



زندگینامه خوناشام

جلد دوم : ساحره

وبلاگ نویسنده

<http://afshin-jahed.blogspot.com>

برای پرسش و تماس به بلاگ مراجعه کنید

afshin.jahedd@gmail.com

afshin_darkdays@yahoo.com

فصل اول :

چشمهایش را باز کرد و محکم به بازویم چنگ انداخت صورتش خیس از عرق بود و همزمان میشد ترس و نا آگاهی رو در نگاهش دید. بدنش سخت شده بود و مفصل های دست و پاهایش چنان خشک شده بود که برای خواباندنش روی تخت مشکل داشتم .

جیغ کوتاه و خفه ای کشید انگار که بخواد حرفی بزنه ولی قدرت بیرون دادن نفسش رو نداشته باشه. صورتش کبود شده بود و همانطور که بی صدا اشک میریخت سیاهی چشم هایش بالا رفت بدنش به سمت بالا قوس برداشت و به ریشه ای شدید افتاد و چنان سرش رو به دو سمت حرکت میداد که نگران شکستن گردنش بودم. دیدن صورت و اندام کوچک باریک و بچه گانه اش در اون حال از هر شکنجه ای برایم سخت تر بود.

می دونستم که چه زجری رو داره تحمل میکنه این اولین بهای نیمه زنده ماندن هست اولین بهای خوناشام شدن خودم هم قبلا این تجربه دردناک رو پشت سر گذاشته بودم دلم نمی خواست در این وضعیت تنهایش بگذارم.

کنار گوشش زمزمه می کردم نترسه و تحمل کنه . وعده می دادم که الان دردت تموم میشه. در جواب خرخری از گلو کرد که انگار میخواست صدام کنه و ازم کمک بخواد و این صدا چنان ترسیده و ملتسانه بود که تمام وجودم را می سوزاند. کف زرد رنگی از دهانش بیرون ریخت که با دستپاچگی دستمالی برداشته و آن را پاک کردم.

بالاخره تمام شد . در يك آن بدنش شل شده و آرام گرفت و هر دو با هم نفسی از سر خلاصی و راحتی کشیدیم.

هانیه به خواب رفت و اینبار آرام با تنفسی طبیعی و يك نواخت سر بر بالشش گذاشت. چنان خورد شده بودم که احساس می کردم چند سال پیر تر شده ام

" بهتره کمی استراحت کنی "

برونو وارد اتاق شد و آرام سر هانیه رو نوازش کرد و موهای روی صورتش رو کنار زد. در حالی که به خاطر بریدگی گلو صدایم همراه با خس خس بیرون می آمد به سختی گفتم

" نمی خوام تنهایش بزارم ... حتما خیلی ترسیده "

ناتسو هم وارد اتاق شد و پیشنهاد کرد

" بزار من پیشش بمونم "

" نه ... خودم هستم به من احتیاج داره "

ناتسو به هانیه نزدیک شد و صورتش رو لمس کرد

" اون دیگه خوابیده . لباس هاش خیس از عرق شده بهتره بري بیرون تا بتونم اونها رو عوض کنم "

باز هم میخواستم مخالفت کنم ولی حق با ناتسو بود پیراهن و شلوار سفید هانیه از خون و عرق خیس و رنگین شده بود و لازم بود که تعویض بشوند. با کمی اتلاف وقت صورتش رو خشک کردم و بعد از بوسیدن سرش از اتاق بیرون رفتم. برونو همانطور که دستش روی شانه ام بود من رو به

سوی آشپزخانه هدایت کرد

" باید یه چیزی بخوری "

با بی حالی پشت میز آشپزخانه نشسته و به دسته گلی که هانیه رویش گذاشته بود خیره شدم. برونو تاکید کنان گفت

" باید خوشحال باشی که هنوز زنده هست "

با بی حالی پرسیدم

" واقعا زنده هست ؟ "

" ما که زنده ایم . نیستیم ؟ " اخمی کرد و با لحنی اینبار آرام تر ادامه داد " راستی گلوت چطورره ؟ "

دستم بي اختيار به سمت پانسمان گلويم رفت كه هنوز از داخل خونريزي داشت.

" بد نيستم "

" خوب از پشش بر اومدي "

" اون شراره ماده سگ رو فراموش كن مشكل من الان اون بچه هست حالا ديگه هيچ وقت نميتونه روز ها از خونه بره بيرون . مجبوره خون بخوره خدايا من اينده اون بچه رو سوزوندم "

برونو روي ميز خم شد و در حالي كه يك ليوان نسبتا پر از خون جلوي من ميگذاشت با لحنی متهم كننده گفت

" نكنه ناراحتي كه زنده مونده "

" معلومه كه نه "

" پس چي ؟ مشكلت چيه ؟ "

" من از اين ناراحتم كه هانيه رو وارد زندگي خودم كردم و جونش رو بارها در خطر انداختم. ديدي كه چطور عذاب ميكشيد ؟ وقتي همون عذاب رو ميكشيدي يادت هست ؟ فكر ميكني تحملش براي يك بچه چقدره ؟ "

برونو با چهره اي در هم كشيده سكوت كرد مي دونستم اون شكنجه چيزي نيست كه هيچ خوناشامي هرگز بتونه فراموشش كنه . بعد از چند لحظه ادامه دادم

" اگر اون شب از خونه بيرون نميرفتم يا دخالت نمي كردم حتي اگر دخالت ميكردم و بعد هانيه رو به خانه اش ميرسوندم اگر نمي آوردمش پيش خودم ... "

برونو حرفم رو قطع كرد

" اگر اگر اگر ميدوني چقدر اما و اگر ديگه وجود داره ؟ زندگي روزمره و اتفاقات اطراف ما با همين اگر ها ساخته ميشه . اگر اون رو نميديدي اگر ميديدي و كمكش نميكرددي اگر كمكش ميكرددي ولي پيش خودت نمي آورديش اگر اون رو به خاله اش نمي سپرددي راستي چي به سر خاله اش اومده ؟ "

شانه بالا انداختم

" من از كجا بدونم احتمالا هنوز هم متوجه نشده كه هانيه اونجا نيست "

برونو ايستاد و گفت

" به هر حال هوا كه تاريك شد برو ببين حالشون خوب باشه. الانم برو كمی استراحت كن من هم ميخوام چندتا سايت رو چك كنم و مجبورم از اتاقت استفاده كنم "

شبي كه هانيه دزدیده شده بود رو به ياد آوردم

" راستي اون شب بعد از اينكه از اينترنت استفاده كرديگفتي حالا ديگه ميدوني بايد از كجا شروع كنيم مربوط به اون سنگ ها ميشه ؟ "

" سنگ ها ؟ در مورد اونها هنوز مطمئن نيستم ولي اتفاقي كه داخل اون دخمه افتاده فقط يك جواب ميتونه داشته باشه "

وقتي متوجه شدم قد ادامه دادن نداره پرسيدم

" حالا اون جواب چيه ؟ "

من و من كرد

" هنوز اطلاعاتم در اين مورد خيلي كمه ولي يكي رو ميشناسم كه ميتونه كمك كنه بيشتتر سر در بياريم "

" يعني نقطه شروع اين بود ؟ ... حالا ميخواي چكار كني ؟ "

" خوب معلومه بايد ببينمش "

" كجاست ؟ "

" ايتاليا "

" چي ؟ به جاي اين همه راه رفتن تا اونجا ميتوني با تلفني ايميلي چيزي باهاش تماس بگيري "

سر تكان داد

" اون توي يك كليه دورافتاده در مرز زندگي ميكنه و نع برقي داره و نه تلفني يا حتي كد پستي "

" يعني بايد بريم ايتاليا ؟ "

انگشتش رو به سمت حرکت داد

" تو نه تو با ما نميای . مگه هانیه رو فراموش کردی ؟ "

اعتراض کردم

" حق نداری توی این شرایط من رو تنها بزاری . من نمیدونم باید چکار کنم . نمی دونم چطور از پس يك دختر بچه كه وقتي بيدار بشه تشنه بو خون هست و ديگه هيچوقت نميتونه روشنايي روز رو ببينه بر بيايم "

برونو در حالي كه به نرمي شقيقه اش رو مي ماليد گفت

" هانیه به زودي بيدار ميشه و خودم موضوع رو براش توضيح ميدم و براي روزهاي بعد هم از ناتسوكو خواستم تا اينجا بمونه. اون رابطه خوبی با هانیه داره و ميتونه به خوبی كمكش كنه و اينكه ناتسو هم تقريبا وقتي هم سن و سال هانیه بود تبديل شد پس اون ميمونه "

" وقتي هم سن هانیه بود ؟ . . . ببينم چه اتفاقي براش افتاد ؟ "

دستی زیر چانه اش كشيد و گفت

" راستش نمیدونم . . . اصلا چه اهميتي داره ؟ فعلا بايد از قضايای ديگه اي سر در بياريم كه خيلي مهمتر از قضيه ناتسو هست "

" اي بابا بي خيال شو . گور باباي قضايای ديگه اين همه عجله واسه چي ؟ بزار واسه يك وقت ديگه "

" وقتي براي از دست دادن نداريم. تا به حال بخت يارمون بوده كه تونسستم به شراره و چوپاكابرا برسيم و نابودشون كنيم از اين به بعد بايد خودمون نبض بازي رو در دست بگيريم. بايد با برنامه ريزي جلو بريم و براي اينكار بايد اطلاعاتمون رو بالا ببريم . داشتن اطلاعات توي جنگ يكي از مهم ترين عوامل پيروزي هست تا از جريان سر در نياريم نمي تونيم بفهميم كه چه نقطه ضعف هايي دارن و يا نقاط قوتشون چيه "

از جايش بلند شد و اضافه كرد

" ديگه نبايد چشم بسته جلو بريم "

" حالا چقدر طول ميكشه ؟ كي بر ميگردي ؟ "

در حالي كه از آشپزخانه بيرون ميرفت گفت

" من حتي نمي دونم كه آيا به اينجا بر مي گردم يا نه ؟ واسه همينه كه برا رفتن عجله دارم . ما هيچي نميدونيم "

صداس كردم

" هنوز حرفم تموم نشده كجا ميري ؟ "

در حالي كه از پله ها بالا مي رفت با صدای بلند جواب داد

" اينترنت "

همزمان با جواب آخر برونو لازارو وارد آشپزخانه شد و با صدای بلند گفت

" من هيچ جا نميرم "

نمی دونم اون لحظه چه اتفاقي برام افتاد كه به يكباره اونقدر عصباني شدم و فرياد كشيدم

" خفه شو تو همون كاري رو انجام ميدي كه برونو ميگه "

خودم هم از صدای خودم جا خورده بودم و باورم نمي شد كه اينطور از كوره در رفته باشم ولي در ظاهر هيچ تائيري هم بر لازارو نداشت . بعد از اينكه چند لحظه اي در سكوت به هم زل زديم قبل از اينكه لب به عذرخواهي باز كنم گفت

" باشه ولي فقط همين يك بار. نميشه دو چيز رو با هم داشت "

و آرام از آشپزخانه بيرون رفت از حرفي كه زده بود گيج شدم ولي اهميتي هم ندادم جرعه ديگري از ليوانم نوشيدم و به حرف هايي كه بايد به هانیه ميزدم فكر كردم. يعني من رو مي بخشيد ؟

وقتي به خودم اومدم متوجه شدم كه پشت ميز خوابم برده . كش و قوسي به خودم دادم و همينكه خواستم به اتاق هانیه برم در اتافش باز شد و انعكاس صدا برام مشخص كرد كه خود هانیه از اتاق

بیرون آمده . دست و پام رو گم کرده بودم و خدا خدا میکردم که از پله ها بالا بره و قبل از من برونو رو ببینه ولي هانیه مستقیماً سراغ من اومد و رنگ پریده و لرزان توي بغلم پرید
 " داداشم خدا رو شکر که حالت خوبه مي دونستم از پس اون ضعیفه بر میای ... داشتم یه خواب خیلی وحشتناک می دیدم "

همچنان که هانیه از دردی که حس کرده بود حرف میزد لباس ها و موهاشو با اتلاف وقت مرتب کردم تا حرفش تمام شد. لبخند با مزه اش اینبار نه به خنده وادارم می کرد و نه آرامم می کرد
 " بگو ببینم الان حالت چگونه ؟ "

به تندي و طوري که انگار اصلاً چیز مهمی نیست گفت

" من خوبم راستی "

چشمش به باندی که به دور گردنم بسته شده بود افتاد و لبخندش محو شد . در حالی که صورتش حالتی از ماتم زدگی می گرفت آرام سرش رو پایین انداخت

" باز هم ... به خاطر من گلویت " صدایش بغض آلود بود و لب پایش میلرزید اشاره ای نصفه و نیمه به گلویم کرد " دوباره بخدا زورم نرسید می خواستم فرار کنم ... تقصیر من بود " به سرعت و به بهانه خاراندن صورتش اشکش رو پاک کرد. صدایش در بغض محو شد و نتوانست ادامه بده. یعنی میشد آب بشم و داخل زمین برم ؟

برای دومین بار در زندگیم احساس بدبختی و بی چارگی می کردم شانه هاشو گرفتم
 " مقصر تو نیستی حال من هم خوبه این چیز ها اصلاً مهم نیست تو فقط بگو الان چه حسی داری ؟ جایبت درد نمیکنه ؟ "

هانیه که از شنیدن صدای فرو خرده و چشم هام که داشتند خیس میشدند جا خورده بود به تندي سر تکان داد

" نه نه من خوبم داداش "

يك قدم عقب رفت و دستهای رو کمی از دو طرف باز کرد

" ببین هیچیم نیست. فکر میکردم کارم تمومه ولي ... " دست و شانه اش رو به نشانه سر در نیاموردن تکان داد که همین باعث درد گرفتن زخم پهلوش شد و چهره اش از بهت و درد در هم رفت و دستش رو به طرف زخم عمیقی که زیر پیراهنش مخفی شده بود برد ولي به تندي مسیر دستش رو عوض کرد و به بهانه خاراندن شکمش به سختی گفت

" ولي ... خوبم ... الان "

ناتسو که به آرامی و قدم زنان وارد آشپزخانه شده و حالا پشت سر هانیه ایستاده بود دستش رو روی شانه هانیه گذاشت و گفت

" بزار برونو باهات حرف بزنه "

من و من کردم

" همراه ناتسو برو ... برونو باهات کار داره "

هانیه شکاکانه پرسید

" چیزی شده ؟ "

با چشم هاش سر تا پای من رو بر رسی کرد و روی گلویم ثابت شد و با صدایی لرزان ادامه داد

" اتفاقی برات افتاده ؟ ... خیلی بده ؟ "

در حالی که سعی میکردم اشکی از چشم هام سرازیر نشه محکم تر از قبل گفتم

" برونو باهات کار داره "

و پشت به هانیه بر روی يك صندلی نشستم تا چهره ام رو نبینه ناتسو در حالی که دستش روی شانه هانیه بود اون رو به بیرون از آشپزخانه هدایت کرد. هانیه چنان میلرزید که ارتعاشش رو توي هوا حس میکردم. در آخرین لحظه ایستاد و با صدایی به شدت وحشت زده گفت

" داداش چه اتفاقی واست افتاده "

چیزی نمانده بود که زیر گریه بزنه. بدون اینکه رومو برگردانم اصرار کردم

" من خوبم خواهش میکنم برو پیش برونو "

هائيه بعد از مڪڻي طولاني همراه با ناتسو پله ها رو بالا رفت تا يڪي از بلند ترين و دلهره آورترين لحظه هاي زندگيم رو تجربه كنم .

بالاخره صداي پاهاي كوچڪ هائيه كه از پله ها پايين ميديويد رو شنيدم. ايستادم و خودم رو براي هر پيشامدي آماده كردم. وقتي هائيه به چهارچوب در رسيد گفتم

" باور كن چاره ديگه اي نداشتم "

هائيه حتي نايستاد تا به حرفم گوش بده به سرعت به طرفم مي آمد زانو زدم تا هرچه قدر ميخواهد به سر و صورتم بزنه ولي اينكار رو نكرد و به در عوض تا جايي كه توان بدني اش اجازه مي داد محكم بغلم كرد

" خيلي ترسيدم . . . خدا رو شكر كاش همون اول گفته بودي . فكر كردم خدايي نكرده ... خيلي ترسيدم "

بهت زده گفتم

" چي داري ميگي ؟ مگه هنوز با برونو حرف نزدي ؟ "

" آره همه چيز رو گفتم "

از خودم جداش كردم و نا باورانه گفتم

" يعني تو مشكلي نداري ؟ "

" خوب معلومه اصلا اهميت نميدم ك روزها نميتونم از خانه بيرون برم يا اينكه نمي تونم برم مدرسه با با ... مجبور باشم ... "

صداش كم كم پايين آمد و در همون حال ادامه داد

" مجبور باشم خون بخورم "

فصل دوم :

جلوي تلوزيون نشسته بودم و بي هدف شبکه ها رو عوض میکردم چيزي در دلم سنگيني میکرد احساس خوبی نداشتم و اين حس از وقتي با برونو خداحافظي میکردم شروع شده بود. دلتنگي ... ديگه فراموش کرده بودم که دلتنگي چقدر ميتونه آزار دهنده باشه. سالها بود که فراموشش کرده بودم و حالا با مرگ پدر بزرگم و رفتن برونو به روزهاي کودکيم برگشته بودم. روزهايي که دلتنگ پدر و مادرم بودم و در عالم بچگي مدام دعا میکردم که اي کاش به خانه برگردند در حالي که ته دلم ميدونستم که ديگه هيچوقت اونها رو نميبينم .

تلوزيون رو خاموش کردم و همونجا روي مبل دراز کشيدم و به صفحه سياه تلوزيون چشم دوختم. در بدنم احساس کرختي میکردم و زخم گلويم خارش گرفته بود که اين به خاطر سرعت بالاي بهبودش هم بود. با نوك انگشتام تکه خون لخت شده اي که به شکل خط باريکي روي گلويم مانده بود رو لمس کردم به نظر خوب ميومد ولي هنوز وقتي آب دهنم رو قورت میدادم كاملا دو پاره شدن حلقم از داخل رو حس میکردم و از اون بدتر اين بود که ميدونستم تا آخر عمر بايد اين حس رو تحمل کنم صداي باز شدن در اتاق هانيه افکار مزاحم رو از سرم دور کرد . ناتسو با خونسردي هميشگي که مختص خودش بود از اتاق بيرون اومد چند ساعتی ميشد که با هانيه خلوت کرده بود. از شب قبل که با ناتسو و هانيه تنها شده بودم صحبت کردن با هانيه معذب مي کرد حتي حضور ناتسو هم من رو معذب میکرد اصلا قابل مقايسه با زماني که بقيه هم حضور داشتند نبود. بعضي وقتها آرزو میکردم اي کاش ناتسو هم با برونو رفته بود ولي وقتي ياد هانيه مي افتادم خودم رو لعنت میکردم و به خاطر حضور ناتسو خدا رو شکر میکردم ولي هنوز هم ديگه مثل قبل باهاش راحت نبودم.

همينکه متوجه شدم ناتسو ميخواهد به طرف من بيايد چشمهام رو بستم و خودم رو به خواب زدم تا مجبور نباشم باز هم در يکي ديگه از جلسه هاي سه نفره ناتسو که در مورد آشنا کردن هانيه با شرايط جديديش بود شرکت کنم ولي ناتسو اهميتي به چشمهاي بسته ام نداد و با تکائي من رو مثلا بيدار کرد

"پاشو رامين اون خيلي تشنه هست ولي هنوزم نميخواهد به روي خودش بياره "

چشمهام رو باز کردم و با بي حالي سر جايم نشستم

" چرا ؟ "

" مسلمه ... بار اولش هست و فقط دو شبه که ديگه انسان نيست "

با ناراحتي و تاکيد کنان گفتم

" اين حرف رو نزن "

شانه اي بالا انداخت و گفت

" به هر حال الان ديگه يك خونا شام هست و تشنه اگر اينطوري از خونه بيرون بره ممکنه به کسي آسيب بزنه "

شبي رو که به خاطر تشنگي کنترل خودم رو از دست داده بودم به ياد آوردم . هانيه واقعا داشت زجر ميكشيد

" واي چطوري تونسته تا الان طاقت بياره ؟ "

" تازه يادت افتاده که خواهرت تشنه هست ؟ عجب داداش خوبی هستي "

لحن ناتسو كاملا بي غرض بود ولي باز نتونستم ازش نرنجم

"حالا بايد چکار کنیم ؟ "

" خوب معلومه بايد تغذيه بشه "

" اينو که ميدونم منظورم اينه که چجوري ؟ "

" درست مثل ما "

و بعد از اینکه هانیه رو با صدای بلند صدا کرد به سمت آشپزخانه رفت.
هانیه در حالی که صورت عرق کرده اش رو با آستین پیرهنش خشک میکرد از اتاقش خارج شد و گفت

"امشب خیلی هوا گرم شده"

و وقتی من رو دید به طرفم اومد و با لحنی نگران پرسید

"نکنه مریض شدی؟ حالت خوبه؟"

با سنگینی روی پاهام ایستادم

"خوبم عزیزم"

دستم رو دور شانه اش انداختم و هر دو به سمت آشپزخانه رفتیم.

"نگران این گرما هم نباش... درست میشه"

ناتسو که به لطف هانیه به سرعت داشت فارسی حرف زدن رو البته با لهجه یاد می گرفت دستهایش رو به هم کوبید و گفت

"بیاید دیگه وقت شامه"

ناتسو پشت میز نشسته و سه جام خون خیلی شیک رو که نمی دونستم از کجا پیدا کرده روبروی خودش گذاشته بود. زیر چشمی نگاهی به هانیه انداختم بوی خون رو حس کرده بود و در حالی که چشم هاش به سرخی خون خیره شده بود آب دهنش رو قورت داد. ناتسو با دست چپ اشاره ای به صندلی کنار خودش کرد و ادامه داد

"بیا اینجا عزیزم"

هانیه چشم از ظرف برداشت و در حالی که عقب عقب به طرف در میرفت با دستپاچگی گفت

"راستش من الان اشتها ندارم"

ناتسو که آمادگی چنین چیزی رو داشت از جاش بلند شد و هانیه رو به طرف صندلی خودش برد

"اشکال نداره عزیزم لازم نیست به زور بخوری فقط دوست دارم پیشم باشی همین"

هانیه شق و رق روی صندلی نشست و من هم روبروش نشستم. ناتسو یکی از جام ها رو جلوی من گذاشت و یکی دیگه رو هم جلوی هانیه.

"من که گفتم الان"

ناتسو وسط حرفش پرید

"ببخشید حواسم نبود اشکالی نداره نخورش"

ولی جام رو گذاشت تا جلوی هانیه بمونه

پره های بینی هانیه تکان میخورد و عرق بیشتری روی صورتش نشسته بود ناتسو جام خودش رو برداشت و طوری که زیر بینی هانیه باشه به طرفش گرفت

"به سلامتی تو"

و جامش رو سرکشید

هانیه به یکباره نفسش رو که در سینه حبس کرده بود بیرون داد و به سرعت جامش رو برداشت و یک نفس سرکشید. وقتی جام رو روی میز گذاشت و نگاهی حاکی از بهت زدگی اول به من و بعد به ناتسو انداخت یک آن در حالی که دستش رو روی دهانش گذاشته بود طوری از جاش بلند شد که فکر کردم میخواد بالا بیاره ولی اینطور نشد و بعد از چند ثانیه در حالی دستش رو پایین آورد که لبهاش کشیده و تبدیل به لبخند شده بود. کودن موابانه پرسیدم

"چیزی شده؟"

سرش رو به نشانه منفی تکان داد لبخندش هر لحظه سرخوشانه تر میشد تا اینکه بالاخره تبدیل به قهقهه ای شد و بعد ... دیگه توی آشپزخانه نبود

"بخور رامین بریم دنبالش"

اولین باری که خون خورده بودم من هم مثل هانیه از خود بیخود شده بودم. شامم رو به سرعت

سرکشیدم و پشت سر ناتسو بیرون رفتم.

* * * * *

یه موش کوچولوی سفید رو فرض کنید که بین یه مشت خرت و پرت به سرعت این طرف و اون طرف میره بدون اینکه شما حتی فرصت کنید سرتون رو بچرخونید ... یا اینکه برید روی صندلی و جیغ بکشید....

همون حالت برا هانیه هم صادق بود. هر بار روی پشت بام یه ساختمون می پریدم تا تعقیبش کنم میدیدم که اون توی کوچه بغلی پریده و وقتی توی کوچه میرفتم صدای دویدنش رو از خیابان میشنیدم و از همه بدتر مواقعی بود که توی حیاط خونه مردم قاه قاه زیر خنده های کودکانه میزد. از طرفی میدونستم که الان داره یکی از پر شورترین لحظات زندگیش رو تجربه میکنه و دلم نمیومد خرابش کنم (همون طور که خودم تجربه کرده بودم) و از طرفی هم نگرانش بودم.

هانیه با استفاده از بدن کوچک و انعطاف پذیرش به راحتی مانور میداد و موانع رو رد میکرد حتی ناتسو هم بعضی وقت ها ازش جا میموند ولی باز خیلی سریعتر از من میتونست خودش رو دوباره به اون برسونه. هانیه داشت به سمت مرکز شهر میدوید جایی که حتی در این ساعت از شب هم شلوغ بود و این نگران کننده بود. نگرانیم وقتی بیشتر شد که متوجه چند اتومبیل پلیس شدم که جلوتر از ما در حرکت بودند سرعتم رو بیشتر کردم تا جلوشو بگیرم ولی کافی نبود هانیه بیش از حد سریع بود. خوشبختانه اون هم متوجه اتومبیل ها شد و در يك لحظه مسيرش رو عوض کرد و اینقدر سریع توی کوچه فرعی پیچید که برای دنبال کردنش مجبور به ایستادن و چرخیدن بودم ولی این کار رو دوست نداشتم در يك لحظه صحنه هایی از فیلم های رزمی رو به یاد آوردم که که بازیگرانش چند قدمی رو روی دیوار میدویدند خوب سرعت من خیلی زیاد بود پس حتما میتونستم این کار رو انجام بدم و انجام دادم چند قدمی رو به صورت افقی روی دیوار دویدم و حتی خیلی سریعتر از دو نفر دیگه البته نه به صورت کامل متأسفانه بخت باهام یار نبود و در آخرین لحظه پای چپم به ناودانی که بر روی دیوار نصب شده بود گیر کرد و باعث شد به شدت به کف آسفالت کوچه برخورد کرده و مثل توپ فوتبال غلت زنان مسیر کوچه رو طی کنم نه هانیه و نه ناتسو هیچکدوم متوجه زمین خوردن من نشدند.

لعنت کنان سر جایم نشستم و بدن خودم رو معاینه کردم جز چند خراش سطحی آسیب خاصی ندیده بودم ولی همینکه ایستادم تا دختر ها رو ردگیری کنم مچ پای چپم چنان تیر کشید که نفسم بند آمد سریع زانو زدم و با هر دو دست محل درد رو گرفتم و فشار دادم هنوز از درد چشمهام بسته بود و پلک هام رو به هم فشار میدادم که ناگهان صدای شلیک گلوله ای من رو از جا پروند و پشت سرش صدای رگبار چند مسلسل گوشم رو پر کرد. صدا دقیقاً از سمتی می آمد که ناتسو و هانیه رفته بودند.

با دستپاچگی دوباره ایستادم و همینکه قدمی برداشتم دوباره مچ پام به شدت تیر کشید و باعث شد سکندری بخورم خیلی ترسیده بودم و خدا خدا میکردم که این شلیک ها ربطی به هانیه و ناتسو نداشته باشه دندان هایم رو به هم فشردم و به زور چند قدمی لنگ لنگان حرکت کردم و کم کم شروع به دویدنی دردناک کردم خیابان سوم به وسیله ماشین های یگان ویژه بسته شده بود و چند ماشین پلیس هم وسط خیابان پارک شده بود که چند سرباز پشت اونها سنگر گرفته بودند صدای بیسیم از دور شنیده میشد که اعلام میکرد تیرانداز ها مستقر شده اند همین که خواستم ببینم لوله اسلحه سرباز ها به طرف چه کسانی نشانه رفته يك افسر پلیس به سمت دويد و با خشونت به گوشه ای هدایت کرد

" مگه نمیبینی دارن تیراندازی میکنن "

و بعد از چند لحظه سکوت با اخم پرسید

" این موقع شب اینجا چکار میکنی ؟ "

با دستپاچگی جواب دادم

" من ؟ هيچي "

شك و بد بيني در چشمه‌هاش موج ميزد

" ساعت از سه گذشته "

همزمان تند تند چشم مي‌دوندم تا ببينم چه كساني هدف پليس هستند افسر وقتي متوجه ترس و

نگراني من شد با لحنی جدی تري پرسيد

" چي شده ؟ چرا رنگت پريده از چي ميترسي ؟ "

" هيچي آقا صدای شليك شنيدم "

" آره منم شنيدم برگرد و دستهايت رو بزن به ديوار بايد بگريمت "

" داريد اشتباه مي‌كنيد ميشه بگيد اينجا چه خبر ... "

ولي اون به حرفم توجه اي نكرد و به زور من رو به ديوار چسبوند

" دستت رو بزن به ديوار و پاهاتو باز كن "

" ولي داريد اشتباه ... "

سرباز ديگري هم به كمك ما فووش اومد و با پوتين به مچ پاي چپم ظربه زد تا پاهام رو از هم باز

كنه . از درد فرياد كوتاهي كشيدم و بدون توجه به اخطار پليس خودم رو از ديوار جدا كرده و با بدنم

سرباز رو به عقب هل دادم كه اينكار فقط وضعيتم رو بدتر كرد و باعث شد چند نفری كه در اطراف

ايستاده بودند اسلحه آماده به شليكشون رو به طرف من بگيرند. سريع دستهام رو بالا آوردم

" هي آروم باشيد من كاره اي نيستم "

افسر دستور داد

" بخواب روي زمين و دستهايت رو بزار روي سرت "

چاره اي جز اطاعت نداشتم و آرام زانو زدم ولي در همون لحظه صدای يك تك تير و بعد از اون

رگبار گلوله از وسط خيابان بلند شد و انعكاس صدا باعث شد تصوير واضحي از اطراف در ذهنم

شكل بگيره. اولين چيزي كه متوجه اون شدم ناتسو و هانيه بودند كه روي پشت بام و درست بالاي

سر ما دراز كشيده و به ما نگاه مي‌كردند. ماموريني كه اطرافم ايستاده بودند با شنيدن صدای گلوله ها

روي زمين زانو زدند و اسلحه هاشون رو به سمت صدا نشانه رفتند . همين يك لحظه برام كافي بود

درد پايم رو نادیده گرفتم و با تمام توان و سرعت از بين محاصره سربازها بيرون زده و فرار كردم

. احتمالا تا وقتي كه درون اولين خيابان فرعي پيچيدم هيچكدام متوجه فرار من نشده بودند. به

سرعت از ديوار بالا رفتم و روي پشت بام به سمت ناتسو و هانيه دويدم هانيه سر پا ايستاد و به

طرف من دويد ظاهرا مستي حاصل از خوردن خون از سرش پريده بود ولي هنوز به همدیگه

نرسیده بوديم كه از سمتي ديگر صدای اخطاري بلند شد

" ايست "

هر دو سر جاهامون ميخكوب شدیم مردی با لباس شخصي در حالي كه يك كلت در دست داشت به ما

نزدیک شد ابتدا به من و بعد به هانيه نگاهی انداخت و با ديدن يك دختر بچه لحظه اي دوچار تردید

شد

" اينجا چكار مي‌كنيد ؟ "

به تندي جواب دادم

" صدای گلوله شنيدم " به هانيه اشاره كردم و ادامه دادم " خواهرم روي پشت بوم بود و نگرانش

شدم اومدم دنبالش "

بعد از چند لحظه دوباره به هانيه نگاه كرد و پرسيد

" راست ميگه ؟ "

هانيه در حالي كه وانمود مي‌كرد حسابي ترسيده و شكه شده به تندي و به نشانه مثبت سرش رو

تكان داد. مرد اسلحه اش رو پايين آورد و گفت

" دختر جون مي‌دوني ساعت چنده ؟ "

و رو به من پرسيد

" اين وقت شب خواهرت چرا روي پشت بوم هست "

وانمود كردم كه انگار از دست هانيه عصباني هستم

" آخه این خواهر من فضوله وقتی صدای آژیر پلیس از خواب بیدارم کرد حدس زدم که زود میاد اینجا تا ببینه چه خبره ظاهرا که همینطور هم بوده ... " دستم رو به نشانه تهدید بالا آوردم "

دختره فضول حفته که بزنم ... "

مرد به تندی دستم رو گرفت

" خیلی خوب دیگه اینجا جای این کارها نیست فقط زود برید پایین از خونه هم بیرون نیاید "

دست هانیه رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم ولی همین که خواستم روی خودم رو برگردونم صدای خش خش یک بیسیم از زیر پیرهن مرد بلند شد

" هر کس یه پسره با پلیور سفید و موی بلند دید دستگیرش کنه و بیارنش اینجا ممکنه مسلح باشه ... "

همزمان مامور به پلیور سفید و موهای از پشت بسته شده ام نگاهی انداخت و به سرعت دستش رو به سمت اسلحه اش برد ولی هنوز کاملا از غلاف در نیاورده بودش که ناتسو با سرعت فوق العاده زیادی از نا کجا آباد ظاهر شد و هفت تیرش رو از دستش قاپید . مرد که کاملا برآشفته و غافگیر شده بود مثل اینکه کسی ترساده باشدش با فریاد کوتاهی خودش رو عقب کشید و از پشت به زمین خورد . مرد بیچاره حق داشت حتما من هم اگر یک انسان بودم چنین واکنشی انجام میدادم . احتمالا فکر میکرد که یک جن دیده به هر حال مامور پلیس روی زمین نشسته و با چشמהای گشاد شده به لوله هفت تیری که به طرفش نشونه رفته بود نگاه میکرد .

نفسم رو که نمی دونم کی نگهش داشته بودم بیرون دادم و نشستم تا نگاهی به مچ پام ببندازم .

هانیه کنارم زانو زد

" چی شده ؟ پات چش شده ؟ "

" چیزی نیست " جورابم رو کمی پایین کشیدم و ادامه دادم " زمین خوردم "

هانیه جیغ کشید

" وای چقدر ورم کرده "

" هیسسس ممکنه صدامونو بشنون "

حق با هانیه بود مچ پام چنان ورم کرده بود که به کفشم فشار میآورد . ناتسو در حالی که اسلحه رو هنوز آماده نگه داشته بود نشست تا نگاهی بندازه

" بد جور ورم کرده باید بریم خونه... تا اونجا کولت میکنم "

ناباورانه بدون اینکه دست خودم باشه صدام رو بالا آوردم

" چی؟ عمرا "

غیر از اینکه اون یک دختر بود غرورم اجازه نمی داد چنین چیزی رو قبول کنم اصلا امکان نداشت هیکل من تقریبا دو سه برابر هیکل کوچولو و شرقی ناتسو بود با در نظر آوردن خودم که به گردن ناتسو آویزون شدم درحالی که از زانو به پایین پاهام روی زمین کشیده میشن خنده ام گرفته بود

ناتسو اخم کرد

" چیه ؟ چرا میخندی فکر کردی نمی تونم ؟ "

قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم صدای خشن و نخراشیده مردی از طرف ساختمانی نه چندان دورتر از ما بلند شد

" ما اینجا سه تا گروگان داریم به ازای هر گلوله ای که از این به بعد شلیک کنید یکیشون رو میکشیم "

ایستادم و رو به پلیس خلع سلاح شده پرسیدم

" بگو ببینم اینجا چه خبره ؟ "

مرد که با وجود سردی تقریبی هوا عرق روی صورتش نشسته بود جواب داد

" دوستانتون توی محاصره هستن ... بهتره اسلحتون رو کنار بزارید این به نفع خودتون هست هیچ راهی ندارید... بدترش نکنید "

در حین صحبت کردن مدام چشمههایش به شکلی عصبی بین من و ناتسو و هفت تیرش میگشت

" صبر کن ببینم دوست کیه ؟ ما با این موضوع هیچ ارتباطی نداریم با تو هم دشمنی نداریم کار احمقانه ای نکن تا آسیبی بهت نرسه "

مشخص بود که حرفم رو باور نکرده
 " خوب اگه اینطوره اسلحه رو زمین بزارید قول میدم از این موضوع چیزی به کسی نگم شما که
 کاری نکردید از چی میترسید ؟ "
 دستم رو روی هفت تیر گذاشتم و ناتسو اسلحه رو پایین آورد
 " از این میترسم که اون گروگاه ها کشته بشن "
 مرد که کمی خیالش راحت تر شده بود گفت
 " ما نمیزاریم کشته بشن "
 و با کمی تردید روی پاهاش ایستاد. طعنه زدم
 "تو یکی که ظاهرا خیلی هم حرفه ای نیستی "
 " پلیس برا این جور موقع ها نیروهای ویژه داره که همشون هم مستقر شدن. هر لحظه ممکنه یکی
 از تگ تیر اندازها ما رو ببینن ... حالا میخواید چکار کنید؟ اگه با اونا ارتباطی ندارید تفنگم رو پس
 بدید "
 از ناتسو خواستم تا نگاهی به اطراف بندازه
 " بیشتر از این نمیخوام با تو یکی به دو کنم و وقت رو تلف کنم. بهتره از جات تکون نخوری "
 نیم اشاره ای به ناتسو کردم و ادامه دادم
 " سرعت و مهارت اون رو که دیدی ... "
 ناتسو اسلحه رو پشت کمر بند و جلوی شکمش جا داد تازه متوجه شدم که وقت نکرده بود مانتو
 بپوشه و روسری سرش کنه. اینطوری خیلی جلب توجه میکرد و توی چشم میزد که این هم خیلی
 جالب نبود. به سمت لبه پشت بام رفتم مرد اصرار کرد
 " هم خودتون رو و هم اون گروگان ها رو به کشتن میدید تو حتی نمیتونی درست راه بری ... "
 ولی دیگه به حرفش گوش نمیدادم برای اینکه از خیابان دیده نشم خم شده و بعد از اون وقتی کاملاً
 به لبه رسیدم روی زمین دراز کشیدم. ساختمانی که گروگان گیرها در اون مخفی شده بودند تقریباً
 صد متر با ما فاصله داشت و پشتش حیاط نصباً بزرگی بود. چیز بیشتری رو نمیتونستم تشخیص
 بدم پس برگشتم تا با ناتسو مشورت کنم و اون هم بدون اینکه احساسش رو از چهره یا صدایش بروز
 بده با اشاره دست گفت
 " سه تا تگ تیرانداز اونجا هستن و دوتا هم اونجا پلیس هم اونجا و پشت اون کوچه سنگر گرفته
 چند تا مامور هم پشت خونه هستن و سه چهار تا هم روی پشت بام هستن. دوتا کماندوی سیاه
 پوش هم میخوان از طریق سقف و فضایی باز پشت خونه به داخل نفوذ کنن ولی ظاهراً منتظر
 دستور هستن " شانه ای بالا انداخت "شاید هم کماندو نباشن "
 هانیه رو به من پرسید
 " میخوای چکار کنی؟ خیلی خطرناک هست اینهمه پلیس اینجاست اونا میدونن باید چکار کنن "
 مامور هم دخالت کرد
 " قبل از اینکه به اونجا برسی پلیس دستگیریت میکنه یا حتی بدتر از اون تگ تیراندازها تو رو می
 بینن و به خیال اینکه با اونها هستی بهت شلیک میکنن بهتره حماقت نکنی جون گروگان ها رو توی
 خطر نداز بزار مذاکره کنن اگه کاری بکنی و اوضاع به هم بریزه حتماً گروگانها رو میکشن "
 حالا میفهمیدم که زیادی تند رفته بودم و تصمیم عجولانه بوده ولی هنوز تردید داشتم.
 " ناتسو میتونی ببینی چند نفر هستن ؟ "
 " نه... مخفی شدن ولی گروگان هاشون رو میشه دید چون یه مرد جلوی در هست و دستهایش رو
 از پشت به در بستن و دوتای دیگه که زن و بچه هستن هم جلوی پنجره هستن اونا رو سپر
 خودشون کردن "
 " بچه ؟ "
 مامور پلیس با شنیدن صحبت غیر فارسی ما گیج شده بود
 " صبر کن ببینم نکنه شما منافق هستید ؟ "
 با دهن کجی جواب دادم
 " آره همه خارجی ها شیطانی هستن و دارن برای ما نقشه میکشن "
 خیلی تردید داشتم به امید کمک فکری از ناتسو پرسیدم

" نظر تو چیه ؟ "

شانه اي بالا انداخت

" رئيس تويي "

اعتراض كردم

" كي من رو رئيس كرده ؟ بگو ديگه ميخوام نظرت رو بدونم "

چند لحظه اي لبه‌اش رو روي هم فشار داد و بالاخره همراه با يك آه طولاني شانه هاش پايين افتادند

" باور كن نميدونم بايد چكار كنيم از طرفي اون گروگانها و از طرف ديگه خطر درگير كردن خودمون در اين ماجرا ... ولي ما امتيازهايي نسبت به پليسها داريم كه اونا فاقد اون هستن ... به هر حال تصميم با خودت هست "

هانيه كه از حمايت ناتسو نا اميد شده بود اصرار كرد

" داداش تو رو خدا نرو... بين آسيب ديدي .شايد خدائي نكرده دور از جونت پات شكسته باشه "

ناتسو گفت

" شكسته "

" خوب شايد مو برداشته باشه اگه بهش فشار بياريد زبونم لال ممكنه بدتر شه "

در حالي كه اضطراب و التماس از چهره اش ميبايرد ادامه داد

" من حس خوبي ندارم .اين خيلي خطرناكه"

حسابي توي شك و ترديد افتاده بودم و تصميم گرفتن برام خيلي سخت بود .رو به ناتسو گفتم

" تو برو حركت هاشون رو زير نظر بگير من هم ميرم به اطراف نگاهي ميندازم تا شايد يه نقطه ضعف پيدا كنم كه از اون بتونيم به گروگان ها برسيم "

" چرا تو نميري اونجا رو زير نظر بگيري و من برم اطراف رو ببينم ؟ به خاطر آسيب ديدگيت ... "

" ميدونم منظورت چيه ولي من نميتونم خوب منطقه رو زير نظر بگيرم فراموش نكن كه چشمم به خوبي تو نميبين "

به يكباره چهره ناتسو در هم رفت

" چيزي شده ؟ "

نگاهش رو به طرف ديگري كردند

" نه نه ... فقط ... ميدوني ... برونو برا من يه افسانه هست يكي كه اصالت يك خوناشام واقعي رو داره و حالا كه ميبينم تو هم مثل اون هستي ... "

حرفش رو تاييد كردم

" ميدونم منظورت چيه ... من در اون حد نيستم ... در واقع لياقتش رو ندارم "

ناتسو به تندي گفت

" نه منظورم اين نبود فقط ... برام عجيبه "

" خيلي خوب داره دير ميشه بيا شروع كنيم گوشيت رو سايلنت كن هر اتفاقي افتاد بايد با هم در تماس باشيم "

به پشت سرم اشاره كرد

" ميخواي هانيه رو با اون پليسه تنها بزاري ؟ "

اينم يك مشكل اساسي ديگه بود با ناراحتي رو به مامور كردم و پرسيدم

" بايد يا تو چكار كنم ؟ "

مرد اصرار كرد

" هيچي اسلحه ام رو برگردونيد و هرجا ميخوايد بريد بيخودي واسه من و خودتون دردمر ... "

ولي نتونست حرفش رو ادامه بده چون ناتسو در يك چشم به هم زدن مشتتي به سرش كوبيد و باعث شد بيهوش روي زمين بيفته . سريع سر و گردن مرد رو گرفتم تا به زمين برخورد نكنه و بعد از اون اعتراض كردم

" چرا زديش اون پليس بود "

با بي خيالي جواب داد

" آره... توي دست و پامونم بود ... نگران نباش خوب ميشه "

به هر حال مشکل حل شده بود پس ترجیح دادم بیخودی بحث نکنم.
 "خیلی خوب. برو ساختمون رو زیر نظر بگیر من هم میرم و خیلی زود بر میگردم"
 "باشه. مراقب باش که هم پلیس ها تو رو نبینن و خلافکارها رو هم تحریک نکنی"
 اسلحه رو از زیر پیرهنش در آورد و کنار مرد بیهوش گذاشت و در همون حال ادامه داد
 "منم اینجا نمیومم اون پشت دید بهتری داره. مراقب هانیه باش"
 هانیه اعتراض کرد

"من هم باهات میام دلم شور میزنه نمیزارم تنها بری"
 "همین الانش هم کلی وقت از دست دادیم بحث نکن و همینجا بمون"
 "نه داداش تو رو خدا اگه من باهات باشم پلیس ها کمتر بهت شک میکنن در ضمن بهتره پلیورت رو
 در بیاری و موهات رو پشت یقه پیرهنِت قایم کنی"

ظاهراً عقل هانیه بهتر از خودم کار میکرد سریعاً پلیورم رو در آوردم و موهای پشت سرم رو مخفی
 کردم
 "وقت ندارم باهات یکی به دو کنم ولی یادت باشه که اصلاً حرف گوش کن نیستی"
 "ببخشید"
 "اشکالی نداره بریم"

فصل سوم :

سعی میکردم درد رو نا دیده بگیرم ولی این کار هر لحظه برام سخت تر میشد . ورم کم کم از نوک انگشت ها تا زیر زانویم پیشروی کرده بود و احساس میکردم که پایم در حال سوختن هست . هانیه مدام زیر لب غر میزد و اصرار میکرد استراحت کنم. حالا دیگه اوضاع در خیابان های اطراف با قبل فرق کرده بود اون موقع تمرکز پلیس روی يك نقطه بود ولی از وقتی که من رو دیده بودند چند نفری رو برای کشیک دادن و جستجو در اطراف مامور کرده بودند و به همین دلیل ما مجبور بودیم خیلی آرام و در تاریکی پشت بام ها حرکت کنیم . خوشبختانه پرژکتور هایی که خانه مورد نظر و تمام اطراف رو روشن کرده بود چند دقیقه ای میشد که با تهدید گروگان گیرها خاموش شده بودند و کمی کار برای ما راحت تر شده بود. یکی دوبار نقاطی رو برای نفوذ پیدا کرده بودیم ولی وقتی با ناتسو تماس می گرفتیم تا راه نفوذ رو تایید کنه مخالفت میکرد و از مامورینی که اون مناطق رو زیر نظر گرفته بودند خبر می داد .

کم کم داشتم نا امید میشدم که هانیه پیرهنم رو کشید و با دست به لبه پشت بام ساختمانی که همجوار مخفیگاه گروگان گیرها بود اشاره کرد.

" اونجا رو "

لبه پشت بام بالا آمده بود و حد اقل نیم متر با سطح فاصله داشت. ولی يك مشکل وجود داشت " از اینجا نمیتونیم بریم آخه قبل از اینکه به اونجا برسیم تك تیراندازی که اونجا هست ما رو میبیند "

پا فشاری کرد

" قسمتی که توی دیدش هست طولش يك و نیم متر هم نیست اگه تند بدویم نمیتونه ببیندمون اگر دید کاری از دستش بر نیاید "

" نمیتونیم بدویم و بعد سینه خیز بریم اگه مستقیماً داخل خونه هم بپریم خلافتکارا متوجه مون ... " صحبتیم رو با حس حرکتی در سمت دیگر قطع کردم و به سرعت هانیه رو پشت يك کولر کشیدم خوشبختانه هانیه هم با درك موقعیت حرفی نزد . هم زمان سر مردی از ساختمان پناهگاه گروگان گیرها بیرون آمد و به دید زدن اطراف پرداخت. بعد از چند لحظه که در سکوت مطلق گذشت صدای فرو خرده ای هیس هیس کنان پرسید

" اون بالا چه خبره ؟ "

مرد دیده بان توضیح داد

" همه جا پر از ماموره همه جا هستن "

صدای دیگر در حالی که ضعیفتر میشد زمزمه کرد

" نشونشون میدم "

" کجا؟ میخوای چکار کنی؟ "

صدای مرد دوم بلند و واضح از سمت خیابان شنیده شد

" آهای ... سگاتون رو صدا کنید هیچکس نباید روی پشت بام ها باشه. اگه کسی رو ببینم عواقبش با خودتونه "

صدای خش خش بیسیم ها از دور بلند شد و بعد از چند دقیقه چند نفری که بیشتر در دید بودند از جمله شخصی که محل ما رو زیر نظر داشت پست خودشون رو ترك کردند ولی همچنان چند نفر در خفا منتظر ماندند . مرد دیده بان گزارش داد

" دارن میرن "

" همشون ؟ "

" آره... فکر کنم "

" برو بالا و همه جا رو خوب نگاه کن "

صداشو بلند کرد

" چي ؟ عمرا ... ميخواي سوراخ سوراخ كنن؟ "

مرد ديگر با عصبانيت تهديد كرد

" كره خر ميري بالا يا خودم سوراخ سوراخ كنم ؟ "

مرد در حالي كه دو دلي و اضطراب از هيكلش ميبايرد به آهستگي و با احتياط بالاتر آمد و بعد از اينكه چند بار به سرعت سرش رو به اطراف چرخوند گفت

" كسي نيست "

" داري اعصابم رو خورد ميكني برو بالا و همه جا رو بگرد "

از ترس ديگه بحث نكرد ولي هنوز كاملا خودش رو بالا نكشيده بود كه به يك باره سرش به طرفي چرخيد و خودش رو به سرعت پايين انداخت و در حالي كه صداش از ترس لبريز بود فرياد كشيد

" هنوز هستن يکشون رو ديدم ميخواست با تفنگش من رو بزنه "

البته اين حرفش يك دروغ بود اون مرد جايي نبود كه بتونه هيچ كدوم از مامورها رو ببينه ولي از ترس بالاتر اومدن وانمود كرد كه كسي رو ديده و اين كارش عواقب بدّي داشت.

صداي ديگر با خشونت و عصبانيت بيش از پيش نجوا كرد

" نشونشون ميدم ... حروم زاده ها فكر كردن شوخي ميكنم ؟ "

و چند لحظه بعد با صدائي بلند و دو رگه كه مخلوطي از فرياد و جيج بود خط نشان كشيد

" ميكششم حالا كه اينطور شد يکشون رو ميكشم "

صداي هق هق كودكي خردسال بلند شد و همراه با اون موبايلم شروع به لرزیدن كرد با عجله جواب دادم

" چيه ؟ "

ناتسو در حالي كه مشخص بود در حال دویدن هست خبر داد

" پليسا الان حمله ميكنن با گاز اشكاور شروع ميكنن دخالت نكن تو رو هم ميكشن "

به تندي جواب دادم

" برگرد برو خونه اينجا نمون ما هم ميآيم "

گوشي رو قطع كردم و به دست هانيه دادم

" زود برو خونه "

اجازه اعتراض به هانيه ندادم و به طرف لبه پشت بام رفتم هنوز نميدونستم ميخوام چكار كنم ولي خودم رو به تقدير سپردم. صداي شليك گاز اشكاور شليك شد و بعد از اون شليك هاي بي وقفه شرع شد. بدون احتياط از لبه پشت بام به پايين نگاه كردم هر سه گروگان هنوز سر جاشون بودند با اين

تفاوت كه چند نفر سعي در باز كردن و فراري دادن آنها داشتند. صداي انفجاري از داخل خانه شنيده شد و بعد از اون نيروهاي مجهز به ماسك مثل مور و ملخ به داخل خانه هجوم بردند. هر سه گروگان باز شدند و اوضاع به نظر تحت كنترل پليس ميرسيد ولي اتفاقي افتاد كه من رو شكه كرد

يكي از اشخاص ماسك دار از خانه بيرون پريد و پسر بچه اي رو كه دائم سرفه ميكرد از دست

مامور ديگري قايد و اسلحه اش رو به طرف سر پسرگ گرفت.

احتمالا موفق شده بود ماموري رو سر به نيست و ماسكش رو از آن خودش بكنه در حالي كه لوله اسلحه رو به سر پسرگ ميفشرد به سمت مردّي كه ظاهرا پدر بچه بود و مجروح شده بود فرياد

كشيد

" تو به خاطر توله سگت همه چي رو گا...ي منم اونو ميگ.... "

فرصتي براي فكر كردن نبود پس بدون انديشيدن به عواقب عملم خودم رو به طرف مرد مسلح

پرتاب كردم و همينكه روي سرش فرود اومدم تيري شليك شد و هر سه تامون روي زمين پهن

شديم.

پسر بچه بي حركت و بر روي شكم نقش بر زمين شده بود و گروگان گير كه در سمتي ديگر سعي در ايستادن داشت. پسر بچه مطمئنا بيشتر از سه سال نداشت و من نتوانسته بودم جلوي مرگش رو بگيرم. مرد اسلحه اش رو پيدا كرد و به سمتش دويد ولي قبل از اينكه بتونه از روي زمين برش

داره به سمتش حمله ور شدم در يك لحظه در ذهنم به شكلي ناخواسته هانيه رو به جاي اون پسر

بچه تصور كردم و با تنفر بي حد و اندازه اي با هر دو دست قاتلش رو هل دادم البته ميخواستم

فقط هاش بدم تا دستش به اسلحه اش نرسه و بتونم حسابش رو برسم ولي چيزي در درون وجودم منفجر شد و هل دادن من تبديل به پرتاب اون مرد شد و چنان به ديوار پشت سرش برخورد كرد كه صداي شكستن و خورد شدن استخوان هاش رو شنيدم.

به نظر نميومد زنده بمونه ولي برام هيچ اهميتي نداشت زني كه گروگان گرفته شده بود جيج كشان خودش رو از محاصره مامورين بيرون كشيد و به سمت جنازه فرزندش دويد. ديدن اين صحنه با پيش زمينه قبلي كه در ذهنم شكل گرفته بود ياس و نا اميدي رو در وجودم دواند از روي نزارى روي زمين زانو زده و نشست. همه چيز به نظر صحنه آهسته ميرسيد دويدن ها جيج كشيدن ها و گريه ها همه چيز مثل صحنه هاي اسلوموشن فيلم هاي سينمائي به آهستگي جلو ميرفتند مردى كه ظاهرا پدر پسر بچه بود در حالي كه گلوله اى به زانویش اصابت کرده و قادر به حرکت کردن نبود با هر دو دست به سر خودش ميكوبيد و مرتب نام پسرش رو صدا ميزد. به دست كوچك و مشت کرده كودك خيره شدم شايد قصد داشت قبل از مرگ از خودش دفاع كنه. اين صحنه ها شبیه كابوس وحشتناكي از جلوي چشمم ميگذشتند كابوسي كه به حد نهايت خود رسیده و آرزو داشتم كه وقت بيداري و رهايي از آن برسه و اين اتفاق افتاد كابوس به پايان رسيد مشت پسر ك در حالي كه در آغوش مادرش بود همراه با چشم هاش باز شد و هر دو دستش رو دور مادرش حلقه كرد ظاهرا كاملا سالم بود و فقط شوكه شده بود.

هنوز وقت نكرده بودم خوشحال شم كه لگد محكمي به كمرم خورد و باعث شد كه از اون حالت ماورائي بيرون بيام. سربازي پشت گردنم رو گرفت و با خشونت روي زمين خواباند پاي پوتين پوشش رو روي كمرم گذاشت و سرباز ديگري شروع به بازرسى بدنم كرد و در همون حال دستهام رو عقب كشيدند و از پشت دستبند زدند. شخص ديگري دستش رو در موهام فرو برد و كشان كشان به سمت اتومبيلي سياه رنگ بردند و سوارم كردند. كيسه اى زير و بد بو بر سرم كشيدند و اتومبيل بيدرنك حرکت كرد و به سمت شمال شهر به راه افتاد. هوا تاريك بود و با وجود كيسه اى كه به سرم كشیده بودند مطلقا هيچ جا رو نميديدم ولي ميتوانستم مسير و اطرافم رو حس كنم. بعد از نيم ساعت اتومبيل در جايي كه مطمئن بودم يك مجتمع تجاري هست نگه داشت نميدونستم كه چرا من رو اونجا برده بودند در اتومبيل باز شد و باز با خشونت پياده ام كردند و به سمت مجتمع تجاري كشاندند و بعد از آن پلكاني زير پايم ظاهر شد كه هرگز از وجودش با خبر نبودم حدود دوازده متر پايين رفتيم

به دليل مسائلي اين قسمت حذف شد

اينبار از هل دادن و خشونت خبري نبود كمر بند و بند كفش هام رو تحويل دادم و وارد بازداشتگاه شدم. دو نفر ديگه هم اونجا بودند يه پسر هم سن و سال خودم كه گوشه اى افتاده و مثل يك جنين در خودش جمع شده بود و ميلرزيد و دومي مردى سي و دو سه ساله با موهاي فر و ريش بلند كه به خوردن ناخنش مشغول بود. همزمان با بسته شدن در بازداشتگاه پسر ناخوش از جا پريد و چهار دست و پا به طرفم اومد.

" تونستي چيزي با خودت بيازي؟ "

بهت زده پرسيدم

" چي ؟ "

با لحن ملتمسانه اى زار زد

" تو رو خدا اگه چيزي داري به منم بده الان دو روزه كه خمارم بخدا دارم ميميرم "

با ناراحتي گفتم

" متاسفم چيزي ندارم "

با شنيدن جواب من همانجا روي زمين پهن شد و در حالي كه گريه كنان دستش رو به زمين ميكوبيد به خودش فحش ميداد كه چرا اين بلا رو سرش اومده. مرد موفرفري در حالي كه يه ناخنهانش نگاه

ميكرد ليخند زشتي روي صورتش شكل گرفت و گفت

" تو هم كه بهت نرسیده "

پرسيدم

" منظورت چيه ؟ "

" برا زغال فروش ادا در نيار ميدونم چكاره اي يه عمريه دارم خمارا رو شارژ ميكنم با يه نظر ميدونم كي اينكارست و كي نيست تو هم داري خمار ميشي " و در حالي كه ناخن انگشت كوچكش

رو ميگويد ادامه داد " واسه من فيلم بازي نكن "

خيبي عرق رو روي پيشانيم حس كردم حتي نفسم بيش از حد گرم شده بود من هم خمار بودم من هم با پسر معتادي كه در خودش مي پيچيد فرقي نداشتم. البته خماري اون براي كسي خطر نداشت ولي من به ياد بنيتو افتادم كه هيچوقت نگران تغذيه اش نبود و هميشه اعتقاد داشت هرچا مه آدم هست كلي هم خون هست. من هم بايد كاري ميكردم. فرار كردن راحت بود ولي اينطوري وضع خودم رو بدتر ميكردم حالا كارت شناسايي رو داشتن و پيدا كردنم براشون مثل آب خوردن بود .

بايد از تنهائي با اون دو نفر استفاده ميكردم يك قدم به طرف مردي كه هنوز با ناخن هاش مشغول بود برداشتم و اين كار باعث شد به من توجه كنه

" چيه نوش دارو ميخواي ؟ بيرون از اينجا آشنا دارم و ميتونم برات جور كنم ولي خرجش بالاست اگه تريك ميخواي ... "

وسط حرفش پريدم

" پس تو يكي از اون خوك ها هستي كه جووناي مردم رو بدبخت ميكنه "

دست از جويدن ناخن هاش برداشت و در حالي كه از بين دندانهاي به هم فشرده اش حرف ميزد تهديد كرد

" حواست باشه چي ميگي خر لنگ اينجا نه كسي كمكت ميكنه نه ميتوني از دستم فرار كني "

بيشتر تحريكش كردم

" پس خودت هم ميدوني اينجا ديگه مامان جونت نيست كه بري پشت چادرش قايم بشي "

صورتش چنان دگرگون و وحشتناك شد كه بي اختيار احساس خطر كردم ولي ديگه دير شده بود

طرف مثل يك گاو وحشي نفسم رو از بينش بيون ميداد فرياد زد

" برا من شاخ ميشي بچه قرطي ؟ "

و بلند شد و به سمت دويد واقعا شبیه يك گاو شده بود و من هم احساس كردم كه يك ماتادور هستم بدنم رو قوس دادم و چرخيدم و ضربه نسبتا محكمي به سرش كوبيدم . موفرفري محكم به ديوار

كوبيده شد و به پشت روي زمين پهن شد .

غذا حاضر بود ولي هنوز يك مشكل وجود داشت. معتاده ناظر تمام اين اتفاقات بود. اصلا اين كار رو دوست نداشتم ولي مگه چاره ديگه اي هم بود ؟ كاري رو كه شروع کرده بودم بايد تمام ميكردم. قدم

زنان پشت سر پسر رفتن و قبل از اينكه روشو برگردونه با پاي سالم ضربه اي به پشت سرش زدم و به خودم قبولاندم كه اينطوري درد خماري نميكشه . سرنگ يا چيز مشابهي همراه نبود بايد از

دندانهايم استفاده ميكردم و جايي رو گاز ميگرفتم كه در ديد نباشه.

به طرف موفرفري برگشتم و پاچه شلوارش رو بالا زدم ولي با صحنه اي مواجه شدم كه موجب

منقبض شدن معده ام شد. دور تا دور پاشو چيزي شبیه پشم يك گوسفند سياه پوشونده بود و بدتر از اون بويي بود كه ازش متساعد ميشد و روي گوسفند سياه رو هم سفيد ميكرد. قبل از اينكه شروع

به عي زدن كنم پاچه شلوارش رو پايين كشيدم و با ناراحتي سراغ ديگري رفتم. در مورد اون

مشكلي وجود نداشت سعي كردم فقط اونقدري بنوشم كه سر پا نگه داره. هنوز در حال مكيدن زخم

بودم که صدای قدم های تندي از بیرون شنیدم سریعاً بدن هر دوتاشون رو طوري قرار دادم که به
نظر خواب بیایند و خودم هم دراز کشیدم.
پنجره کوچکی که درون در بود باز شد
" رامین راد مهر "

فصل چهارم :

يك سر دستبند دور دست من و طرف ديگر دست سرباز بود از پنجره ها نور آفتاب به داخل مي تابيد و فضاي راهرو بيش از حد روشن و داغ بود . به بهانه درد پايم خواستم كه با تكيه به ديوار حركت كنم تا حسابي از پنجره ها دور باشم و سرباز كه پسري كم سن و سال بود قبول كرد و با صبوري سر حرفش موند.

بالاخره به اتاق مورد نظر رسيديم ولي داخل نرفتيم سربازي كه دم در ايستاده بود دستور داد كه منتظر بمانيم. از وقتي كه ماهيتم عوض شده و به خوناشام تبديل شده بودم هميشه صدائي براي شنيدن در اطرافم وجود داشت. فرقي نميكد كه صداي كوبيده شدن چكشي بر روي ديوار يك آپارتمان در خياباني ديگر باشد و يا راه رفتن يك سوسك چندينش آور آلماني زير تختم به هر حال خيلي زود با اين مساله هم كنار آمده بودم و ديگر اهميتي به صداهاي اطرافم نميدادم مخصوصا الان كه در يك ساختمان شلوغ در مركز شهر بودم ديگه خودتون حسابش رو بكنيد ولي با اين حال نميدونم چي باعث شد كه به صحبت هاي افرازي كه داخل اتاق بودند توجه كنم شايد آشنا بودن صداي يكي از آنها بود شايد هم موضوع بحثشان در هر صورت چيزي در صحبت هايشان توجه من رو جلب كرد

" همش كه اين نيست ... اينجا شيراز بود. اونجا رو بگو كه چه خبره ... "

" آره بابا ... توي تهران اوضاع خيلي فرق ميكنه با اون جمعيتش و با اون بزرگيش ... خيلي وحشتناكه كنترلش توي شيراز اينقدر سخت بود چه برسه به اونجا "

" كنترل كدومه ؟ مگه خودمون فهميديم كه چي شد چي نشد ؟ اصلا گزارش مربوط به جنازه ها توي پزشكي قانوني رو چي ميگي؟ يا تنها جنازه هايي كه سرشون قطع نشده بود رو ؟ "

" يعني واقعيت داره ؟ "

" آره هر دوتا جنازه توي بیمارستان مفقود شدن اون بهيار بيچاره كه ميگفت مرده ها زنده شده بودن هنوز هم مشكل پريشان حالي داره "

صداي هورت كشيدن نوشيدني بلند شد و بعد از اون ادامه داد

" آره رفيق ما كه نفهميديم چي شد چي نشد ولي باز هم برا ماموريت بايد بريم... به هر حال ميگن تجربه هامون به درد ميخوره "

" كي حركت ميكني؟ "

آهي كشيد

" چند ساعت ديگه "

" خيلي وحشتناكه ما كه همه سوراخ سمبه هاي شهرمون رو ميشناختيم باز هم اسير حمله ها بوديم تهران ديگه ... "

" شنيدم اونجا اوضاع خيلي وخيم تر از شيراز تا به حال خيلي سعي كردن موضوع لو نره و باعث ترس عمومي نشه ولي ديگه كار تمومه به زودي همه مي فهمن "

" ببينم ... نظر خودت چيه ؟ "

با ترديد جواب داد

" در چه مورد؟ "

" اي بابا مجبورم نكن توضيح بدم خودت ميدوني ديگه شايعه ها رو ميگم؟ "

با ترديد بيشتري گفت

" كدوم شايعه ها ؟ "

" اه خيلي نامردي . آدمو مجبور ميكني يك تنه يه همچين موضوعي رو پيش بكشه منظورم خوناشام هاست "

موهاي پشت گردنم سيخ شد و شش دانگ حواسم متمرکز بر موضوع شد. بعد از يك سكوت نسبتاً طولاني تته پته كنان جواب داد

" نميدونم ... چي بگم ؟ ... اگه هر موقع ديگه اي بود مسخره ات ميكردم ولي حالا ... چي بگم والا ..."

مرد ديگر كه مشخص بود از وقتي سوالش رو پرسيد نفسش رو هم حبس کرده بود هوا رو با سروصدا از ريه اش بيرون راند و گفت

" خدا رو شكر كه حد اقل تو رو راست هستي حتي متين هم خودش رو به اون راه زد و جوابم رو سر بالا داد "

" خوب حق داره ما هم نبايد اين حرف ها رو پيش بکشيم اينجا ... خوب ... خرافات ... به هر حال كار ما با منطق و واقعيات هست نه با ... اين چيزا "

" خوب آره ... ولي قبول كن كه خيلي عجيبه "

مرد ديگر در حالي كه لرزش كوچكي در صدايش پديدار شده بود تايبید کرد

" آره ... حتي الان ديگه جنازه ها رو قايم نميكنن همه جنازه ها به شكلي خونشون كشيده شده ... حتي اثر بزاق هم روي زخم هاشون پيدا شده ... خدا خودش رحم كنه "

" چطوريه كه اونجا اينقدر مخفي كاري ميكنن ولي اينجا به اين سرعت قضيه لو رفت ؟ "

" راستش اينجا هدف بچه ها بودن و ... خوب ميدوني كه بچه ها حساسيت ايجاد ميكنن ولي ظاهراً اونجا بيشتر به بي خانمان ها كارتن خوابها ... زنهاي خيابوني و خلاصه اونايي كه كسي دنبالشون نميگرده حمله ميكنن البته نه هميشه ... قضيه خيلي بحراني تر از اين حرف ها هست ديگه داره از دست در ميره "

" منظورت چيه ؟ "

" امم ... ببين من بايد همين امروز حركت كنم و كاراي زيادي دارم ميشه بعداً در موردش حرف بزنيم ؟ "

با دستپاچگي گفت

" اوه آره البته "

و بعد از چند تعارف در باز شد و شخصي از آن خارج شد . حتي وقت نكردم به حرف هايي كه شنیده بودم فكر كنم سربازي كه دم در ايستاده بود به هم قطارش اشاره کرد

" ميتوني بري "

وقتي وارد اتاق شدم حسابي جا خوردم. ماموري كه دو شب پيش در لباس شخصي روي پشت بام باهاش برخورد کرده بودم حالا در لباس فرم پليس و ستاره هايي كه بر شانه هاش بود و البته معني اونا رو نميدونستم پشت ميز نشسته بود. نگاه گذرايي به ما انداخت و خطاب به سرباز گفت

" بازش كن خودتم برو بيرون لازم نيست منتظر باشي برو سر پست "

سرباز اطاعت کرده و دستبند رو از دستم باز کرد و بعد از اينكه احترام نظامي رو به جا آورد اتاق رو ترك کرد

" ميتوني بشيني "

سري تكان دادم و بر روي يكي از صندلي ها ولو شدم

" پات چطوره ؟ "

" ممنون بد نيست "

" ببينم ... اول از همه بگو شخصي به اسم سهراب رادمهر ميشناسي ؟ "

آهي كشيدم

" البته پدر بزرگم بود "

" خدا بيا مرز دش ... من نيما مشايخ هستم ... " به درجه اش اشاره کرد " سرهنگ ... ولي يه زماني زير دست پدر بزرگت بودم و تا همين اواخر هم زياد مي ديدمش عجيبه كه هميشه از نوه گوشه گير و منزويش تعريف و تمجيد ميكرد ولي حالا من همون پسر رو اينجا مي بينم "

بدون هيچ جوابي سرم رو از شرم پايين انداختم. سرهنگ مشايخ از جاي خودش بلند شد و بعد از اينكه يك استكان چاي جلوي من گذاشت روبرويم نشست

" خوب ... نوه سهراب خان ... خودت بگو جریان چیه؟ "

زمزمه کردم

" کدوم جریان ؟ "

با صبوري توضيح داد

" گروگانگیرها اعتراف کردن و اسمي از تو نبردن . گروگان هام تو رو نمیشناسن و چند نفر هم دیدن که تو روی سر یکی از گروگان گیرها پریدی و اون بچه رو نجات دادی ... میدونیم که یه جورایی به پلیس هم کمک کردی و الان از نظر بقیه بی گناهی "

توی حرفش پریدم

" بقیه ؟ "

صداشو پایین آورد

" معلومه تو و دوستان من رو خلع صلاح کردید و بیهوش ولم کردید خوشبختانه اسلحه ام رو برگردوندی ولی اگه اینکار رو نمیکردی یه آبرو ریزی بزرگ برا من میشد و حسابی از دستت شکای میشدم "

جرعه ای از استکان چاییش رو نوشید

" ولی خوب ... دلم نمی خواد که تو رو توی دردمر بندازم چون جرمت بدجوری سنگین میشه و تو هم که نوه آقاي رادمهری و اینکه نمیخوام اتفاقی که بین ما افتاد رو لو بدم و خودم رو زیر سوال ببرم تو مجرم نیستی و به زودی آزاد میشی پس خیالت راحت باشه باهام رو راست باش اونجا چکار میکردی؟ "

با دودلی جواب دادم

" خوب قضیه اونقدرام پیچیده نیست من از اونجا رد میشدم و خواستم یه قهرمان بازی در بیارم ... همین "

" اونایی که باهات بودن چی؟ اون دختر ژاپنیه ... "

به تندي گفتم

" ژاپنی ؟ نه بابا اون مشهديه "

چشماشو تنگ کرد

" ولی تو باهات انگلیسی حرف زدی "

" خوب میخواستم شما متوجه حرفامون نشی "

آهی کشید و سر پا ایستاد

" یعنی گوشای من اینقدر دراز هستن ؟ "

با دستپاچگی گفتم

" نه ... بلا نسبت "

پشت میزش رفت

" به هر حال من زیاد وقت ندارم تو هم که میخوای مخفی کاری کنی پس باید بی خیال شم ... چاییتو بخور سرد میشه "

بعد از یه سری کاغذ بازی و امضا و بازجویی دو سه ساعت از غروب آفتاب گذشته بود که بالاخره اجازه دادند که از اداره پلیس خارج شم . همینکه از کنار اتاقک سرباز دم در رد شدم هانیه توی بغلم پرید

" خدا رو شکر نمیدونستم باید چکار کنم ناتسو میگفت زود ولت میکنن ولی من ... "

کمی بین خودمون فاصله انداختم

" هانی الان وسط خیابونیم "

عقب کشید و در حالی که دست به کمر میزد رو به سرباز دم در جیغ کشید

" اذیتت که نکردن؟ "

سرباز ناله کرد
 " گفتم که اینجا کسی رو نمی‌زنن اینم داداشت تو رو خدا برو دیگه "
 با خودم زمزمه کردم
 " آره اینجا نه ولی جاهای دیگه ... "
 هانیه چند ثانیه ای با عصبانیت به سرباز خیره شد خداییش یه جورایی وحشتناک شده بود. چشم هاش طوری بود که وقتی رو برگردوند صدای نفس لرزان سرباز رو که از دهانش بیرون میداد رو به خوبی شنیدم . پیاده به راه افتادیم تا خانه فاصله زیادی نبود. اون منطقه نزدیک به جایی بود که برای بار اول هانیه رو دیده بودم
 " راستی دار و دسته شراره وقتی تو رو بردن چه بلایی سر خالت اومد ؟ "
 شانه بالا انداخت
 " هیچی ... احتمالا الان فکر میکنه من رفتم زیر ماشین مردم "
 " از نظر مالی مشکل ندارن ؟ "
 سرش رو پایین انداخت
 " همین که فهمید شوهرش مرده رفت سراغ یکی دیگه "
 با تعجب گفتم
 " ازدواج کرد؟ "
 همونطور که به زمین نگاه میکرد به نشانه مثبت سر تکان داد. ظاهرا از اعمال خاله اش خجالت میکشید پس بحث رو عوض کردم
 " برونو تماس نگرفت؟ ناتسو چطوره ؟ "
 خنده دوباره به لب هاش برگشت
 " نه نگرفت ناتسو هم خوبه الانم رفته برا ... اممم ... " خیلی سریع گفت " خون "
 " از دست من عصبانی نبود؟ "
 " وای چرا خیلی عصبانی شده بود همش سر من غر میزد ... دختر خوبی ها ... مگه نه؟ "
 نگاه موزیانه ای به من انداخت تا متوجه منظورش بشم . خوب شد که خون در رگ هام جاری نبود والا حسابی سرخ شده بودم . من و من کردم
 " آره خوب "
 پافشاری کرد
 " خیلی هم خوشکله "
 " آره... "
 لب هاش کشیده شد و لبخند کاملی روی صورتش پدیدار شد
 " دوستش داری ؟ "
 دوباره خدا رو شکر کردم که قلبم وایساده وگرنه الان صدای تالاپ و تولوپش گوشم رو کر میکرد
 " آهای این حرف ها چیه ؟ "
 آه کشید
 " من رو باش فکر میکردم میتونم باهات راحت باشم اگه يك وقت خودمم ... "
 لبخند موزیانه اش پهن تر شد و من رو هم وادار به خندیدن کرد ضربه آرومی به پشتش زدم
 " دختره چشم سفید "
 در ظاهر میخندیدم ولی توی دلم آشوب بود . هانیه دیگه نمیتونست با هیچ انسانی ازدواج کنه هنوز توی همین فکر بودم که بوی ضعیف و نا آشنایی وارد بینیم شد دیگه فاصله زیادی تا خانه نمونده بود و این بو بی شک از همون طرف میومد. دستم رو روی شانه هانیه گذاشتم و نگاهش داشتم
 " صبر کن "
 هانیه هم ایستاد و به تقلید از من بو کشید ولی چیزی دستگیرش نشد. شکاکانه پرسید
 " چی شده ؟ "
 چشمهاش به تندي روی کوچه های تاریک اطراف میگشت
 " بوی خوناشام میاد "
 به تندي گفت

" خب حتما ناتسو هست ... "

" نه ... ناتسو اين بو رو نميده ... دوتا هستن "

بي قرار شد

" كجا هستن ؟ "

با سر به خانه مان كه چند مٲري دورتر از ما بود اشاره كردم

" اونجا "

آستينم رو كشيد

" بيا بريم "

" خونمون رو بديم دست دزدها ؟ "

محكم تر آستينم رو كشيد

" با پليس تماس ميگيريم "

" پليس ؟ بيخيال ... تو بدو برو توي رستوراني كه دوتا خيابان بالاتر هست همونجا با ناتسو تماس بگير و جريان رو بهش بگو "

ترس توي صورتش دويد و اصرار كرد

" عمرا اكه بزارم من رو همينجا بكاري هر جا بري باهات ميام "

با جديت گفتم

" غلط ميكني ... "

ولي با ديدن چهره بهت زده اش پشيمان شدم و درحالي كه روبرويش زانو مي زدم بازوهاشو گرفتم

" ببخش عزيزم ... هيچ اتفاقي برا من نميفته . قرار نيست به اين راحتي ها بميرم "

ناله كرد

" آخه پات ضربه ديده "

" اي بابا ديگه خوب شده بدو برو ببينم چكار ميكني "

نگاهي به خانه انداخت و با شك و دودلي چند قدمي دور شد و چند بار به عقب نگاه كرد و بعد تصميمش رو گرفت و در حالي كه گوشي موبائيلش رو به دست ميگرفت شروع به دويدن كرد . تا جايي كه ميتونستم بي صدا كلید رو توي در چرخوندم و آهسته وارد خانه شدم...

فصل پنجم :

پاورچین از راهروی ورودی گذشتم و همزمان با دیدن صحنه روبرویم حسابی شکه شدم. وضعیت خانه وحشتناک بود. هرچیزی یک طرف افتاده بود تمام مبل ها بر عکس شده فرشها هم جمع شده و گوشه ای رها شده بودند. گلدانها شکسته و خاکشون همه جا پخش شده بود. تمام کتو ها کشیده شده و هرچیزی که داخلشون بود به طرفی افتاده بودند. وقتی چشمهام به خورده شیشه های آبی رنگی افتاد که زمانی شمعدان های قدیمی و مورد علاقه مادر بزرگم بودند از خشم بدنم به لرزه افتاد و لی با حس حرکتی در اتاق پدر بزرگم حواسم رو به اون سمت معطوف کردم. دو نفر بودند دو نفر که به خودشون اجازه داده بودند اتاق پدر بزرگم رو زیر و رو کنند. طی دو سه روز گذشته بیش از چند قطره خون نخورده بودم و احساس ضعف میکردم و لی برام اهمیتی نداشت باید سزای کارشون رو میدیدند. آهسته به سمت اتاق راه افتادم و همزمان مکالمه ای بین دو متجاوز شروع شد

"رفیق اینجا پر از چیزای عتیقه هست "

"همشون رو جمع کن تا با خودمون ببریم تهران و لی باید چیزی که دنبالش اومدیم رو هم پیدا ... "

مرد سیاه چرده و بلند قد با دیدن من حرفش رو قطع کرد و به تندی به هم دستش اعلام خطر کرد و همدستش هم که پسری کم سن و سال بود و هنوز مویی در صورتش نرویده بود به سرعت جاقویی بیرون کشید و گارد حمله گرفت. اتاق تقریباً تاریک بود خیلی وقت بود که لامپ سوخته اتاق رو نتوانسته بودم عوض کنم و تنها نوری که اونجا رو روشن میکرد از آیاژر بود که اون هم گوشه ای افتاده بود. نور کمی از بیرون به داخل میتابید که همین هم برای چشمهای تیز بین اونها کافی بود و برای چشمهای من کم. مرد مسن تر همراه با پوزخندی شریرانه گفت

" شاید این رفیقمون بتونه کمک کنه تا زودتر چیزی رو که میخوایم پیدا کنیم "

پرویی و لحن گزنده اش اعصابم رو بیش از پیش به هم ریخت. نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی ساختگی آرام تپانچه ای قدیمی و البته خالی رو از روی دیوار برداشتم و از طرف لوله به دست گرفتم. لبخند کریه متجاوز سیاه پوست پهن تر شد و لی همینکه در اتاق رو پشت سرم بستم و اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت... نمیدیدمش و لی احتمالاً دیگه نمیخندید.

ضربه ای به در زدم و به وسیله انعکاس صدا به راحتی از طریق گوشهایم بینا شدم و حمله کردم. دفاع کورکورانه مرد بلند قد بی فایده بود بی هیچ مشکلی با قنداق تپانچه ظربه ای کاری به صورتش زدم و یک لگد جانانه هم چاشنیش کردم تا در حالی که هوای داخل سینه اش همراه با فریاد خفه ای از دهانش خارج میشد محکم به دیوار خورده و روی زمین بیفته. پسره کمی باهوشتر بود و به جای مشت انداختن بیخودی سعی میکرد کلید برق رو پیدا کنه و وقتی صدای فریاد هم دستش رو شنید بی خیالش شد و به طرف در دوید میدونستم که سن و سال زیادی نداره و البته من هرگز وحشی نیستم و لی نمیدونم توی اون لحظه چه اتفاقی برام افتاده بود که اینقدر بی رحم و سنگدل شده بودم و قبل از اینکه به در برسه از پشت یقه اش رو گرفتم و به کمک شتاب خودش به سمتی دیگر پرتابش کردم و این باعث شد تا با سر به دیوار برخورد کنه و نقش بر زمین بشه.

نمیدونم که آیا در خوناشام ها هم آدرنالین ترشح میشه یا نه و لی به هر حال از مبارزه ام لذت می بردم و دوست داشتم که جدی تر پیش بره پس در رو باز کردم تا حریف هام بتونن من رو ببینن و راحت تر به سمت حمله کنند و لی وقتی مردی رو که پشت در آماده ایستاده بود دیدم حسابی جا خوردم اون یک خوناشام نبود والا از قبل بوشو حس کرده بودم. لباسی مشکی رنگی پوشیده و از اونجایی که پشت به نور ایستاده بود چهره اش رو واضح نمیدیدم. قبل از اینکه بتوانم حرکتی انجام بدهم دستش رو به سمت من تکان داد و چیزی سفید رنگ در هوا پاشیده شد و همزمان اتاق به دور

سرم شروع به چرخیدن کرد پلك هام سنگین شد و پاهام به سرعت ضعیف شدند طوري كه احساس می‌کردم بر روي دو تکه چوب ترد و شکننده ایستاده ام .
سعي کردم مقاومت کنم و به سمت غریبه حرکت کردم دوباره دستش رو تکان داد و سنگینی بیشتری سرم رو فرا گرفت و دیگه توان ایستادن و به هوش بودن رو نداشتم و آخرین چیزی که دیدم برق خشونت بار چشم های هانیه بود که با جیغ بر روي مرد پرید و ...

* * * * *

بعد از مدت ها دوباره سرما رو به بدترین شکل ممکن حس می‌کردم سرمایي کرخت کننده که از درون استخوان هایم بیرون میزد. فرقي نمی کرد که چشم هام باز باشند یا بسته به هر حال همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود و من در فضایی بی انتها تنها بودم فضایی خالی و پوچ که تنها جسم جامدش زمینی بود که رویش افتاده و از درد به دور خود کز کرده بودم.
درد وحشتناکی وجودم رو فرا گرفته بود احساس می‌کردم بدنم در حال دو پاره شدن هست انگار که گوشت و رگ و پی ام بخواهند به زور از استخوانها جدا شوند هر چند می دانستم که این روحم هست که سعي در جدا شدن از جسمم را دارد. از جایی بسیار دور صدای گریه و آه و ناله بچه گانه ای میشنیدم که به شکل زجر آوری برایم آشنا بود. بعد از مدت کوتاهی همانطور که صدای گریه دورتر میشد از سمت دیگر صدای دلنواز موسیقی شروع به نزدیکتر شدن کرد و چنان گیرا و قوی بود که درد رو از درونم میزدود. حواسم رو به موسیقی دادم که نوایی دل انگیز با آن همراه میشد که آن صدا رو هم میشناختم. یادآوری صدای لالایی مادرم برایم شگفت انگیز بود صدایی که سالها نشنیده و فراموشش کرده بودم. همانند نوزادی که در آغوش مادرش هست و بی خبر از همه دنیا به خواب رفته احساس امنیت می‌کردم.

از دل تاریکی نقطه ای نورانی پدید آمد و نورش کمی اطرافم رو روشن کرد حالا دیگه احساس دو پارگی نداشتم درد نداشتم آزاد شده بودم و ... بالایی سر جسمم ایستاده بودم.
به صورتی که زمانی مال من بود خیره شدم چشما کاملاً باز بودند و درد و وحشت درونشان موج میزد. صدای لالایی شیرین مادرم قطع شد و اینبار صدای پدرم رو از نقطه نورانی که هر لحظه پر نورتر و نزدیک تر میشد شنیدم لحنش رو به خوبی به یاد داشتم و این برایم عجیب بود که میدانستم حرف هایی رو میشنوم که وقتی تازه راه رفتن رو یاد گرفته بودم به من گفته میشد
" بیا از این طرف ... یا لا پسرم نشون بده که میتونی "
با تمام وجود دوست داشتم که به حرف پدرم گوش کنم و بهش ثابت کنم که قادر به راه رفتن هستم ولی احساس تعلق خاطری که به جسمم داشتم مانع از حرکتم میشد نقطه کم کم بزرگ تر شد و دنیایی در وری خودش به نمایش گذاشت دنیایی زیبا و روشن دنیایی به دور از هر چیزی که بد میخواندمش جایی که اهمیت نداشت انسان هستی یا خوناشام آنجا خانه بود خانه ای ابدی و ازلی که همیشه به آن تعلق داشته و خواهم داشت انگار که مدتی در سفر بودم و حال با تمام وجود از برگشت به خانه خوشحال بودم.

انگار که احساسم از سوي کسی درك شده باشد شعاع نور مهتابی رنگی بر من و جنازه ام تابید نوری که همچون نردبانی من رو به دنیایی که به آن تعلق داشتم وصل می‌کرد. ولی همچنان دوست نداشتم جسمم رو رها کنم . خم شدم تا بدن بی جان خودم رو بردارم و همراه با خودم به دنیای دیگر ببرم ولی جنازه اونقدر سنگین بود که حتی نمیتوانستم ذره ای از جا تکانش بدهم.

" رامین صدامو میشنوی؟ "

راست ایستادم و به اطرافم نگاه کردم جز تاریکی چشمم چیز دیگری در خارج از شعاع نور نمیدید شکاکانه پرسید.

" ناتسو؟..... این تویی ؟ "

"رامین؟... رامین صدامو میشنوي؟"
صدای ناتسو مثل موج ضعیف رادیو به سرعت کم و زیاد میشد.
"تو نباید تسلیم بشی"
نمیدونم به چه زبانی حرف میزد ولی هرچه که بود به خوبی می فهمیدمش
"منظورت چیه که تسلیم نشم؟ ناتسو؟ تو کجایی؟ نمیتونم ببینمت"
کمی واضح تر گفت
"من نزدیکتم خیلی نزدیک فقط سعی کن پیدام کنی"
کم کم متوجه شدم که صدا رو از درون سرم میشنوم یا به طور دقیقتر سر جسمانیسم. زانو زده و گوشم رو به جسد نزدیکتر کردم
"تو اینجا چکار میکنی؟ بهتره که بری... من دیگه زنده نیستم"
این حرف رو بی هیچ احساسی گفتم اصلا برايم مهم نبود که مرده ام اصلا این يك چیز عادي بود انگار که همیشه در انتظارش بوده ام. پس دوباره با اطمینان بیشتری تاکید کردم
"من الان مردم"
ناتسو کلمه به کلمه گوشزد کرد
"تا وقتی که صدای من رو میشنوي زنده ای. تو هنوز نمردی"
اعتراض کردم
"نمی خوام زنده باشم میخوام برم" با دست به شکاف نور اشاره کردم "اونجا رو ببین اون جا جایی هست که من باید برم"
"من چیزی نمیبینم رامین... سعی کن من رو پیدا کنی"
"چرا بی خیال من نمیشی؟ من میخوام برم خونه"
چند ثانیه سکوت کرد و با لحنی آرام تر گفت
"هائیه این رو نمیخواد"
به یاد لحظه آخر افتادم که هائیه به مرد سیاه پوش حمله کرده بود
"هائیه؟ حالش خوبه؟ اون کجاست؟"
"اونم همین نزدیکی هاست ولی زیاد خوب نیست... داره گریه میکنه"
قلبم فشرده شد
"چرا؟"
"چرا که نه؟ اون داره حامی خودشو از دست میده... دوباره تنها میشه"
کم کم احساس کردم صدای ریز ناله و گریه ای که از ابتدا میشنیدم داره بلند تر میشه. این صدای گریه هائیه بود. اصلا تحمل شنیدنش رو نداشتم دیگه به خودم اهمیت نمیدادم فقط میخواستم لبخند رو بر لبهای خواهر خوانده ام برگردونم
"چطور میتونم پیام اونجا؟ چطور میتونم دوباره زنده بشم"
"من رو پیدا کن"
"چطوری؟"
"فقط کافیه صدامو دنبال کنی"
نگاهم رو با حسرت به دنیای دیگر برگرداندم. حضور خانواده ام رو به خوبی حس میکردم با صدای بلند فریاد زدم
"متاسفم... یکی هست که به من احتیاج داره"
بعد از چند لحظه صدای خنده ریز مادرم رو شنیدم
"وای پسرم حالا دیگه مردی شده"
پدرم با صدایی ذوق زده گفت
"دیدي؟ من که بهت گفتم.... اون پسر خودمه"
سنگینی ترس از نا امید کردن پدر و مادرم از قلبم دور شد و به جای اون گرمای اطمینان وجودم رو فرا گرفت صورت روحانی و جسمانی ام رو به هم نزدیک کردم و در چشמהای بی فروغ خودم خیره شدم انگار که بخوام ردی از ناتسو در آن پیدا کنم. سرم سنگین شد و چشم هام سیاهی رفت. آخرین صدایی که شنیدم صدای گرم و پر مهر پدر بزرگم بود

" بهت افتخار میکنم "

سر درد و حالت تهوع شدیدی داشتم و وقتی چشم هام رو باز کردم همه چیز رو تاری دیدم. پلک هام رو به هم فشردم و وقتی دوباره باز کردم متوجه شدم همچنان درون اتاق خواب پدر بزرگم هستم و روی تختش دراز کشیدم اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که نباید اینجا بالا بیارم. راست نشستم و اطرافم رو بررسی کردم هانیه و ناتسو هر کدام در دو طرفم در حالی که سرشون روی تخت بود به صورت نشسته به خواب رفته بودند. با دیدن چهره هانیه که پوستش در خواب مثل هر خونا شام دیگه ای به رنگ نیلی جسد در آمده بود احساس سنگینی کردم و رومو ازش برگرداندم. در واقع یک خونا شام خواب فرق چندانی با یک جسد نداده و دیدن حالت چهره هانیه در اون حالت عذاب آور بود. حالت تهوعم به سرعت در حال محو شدن بود ولی همچنان سردرد داشتم و احساس میکردم که هر لحظه ممکنه چشمهام از حدقه در بیان.

کنار تخت نشستم و دستم رو بر روی شانه ناتسو گذاشتم تا بیدارش کنم بدون اینکه چشمهایش رو باز کنه گفت

" من خواب نیستم رامین فقط خستم... "

در حالی که سعی میکردم صدایم هانیه رو بیدار نکنه گفتم

" چرا سر جات نخوابیدی؟ "

صدایش متعجب بود

" خواب؟ " به زور سرش رو از روی تخت برداشت و به من خیره شد " رفیق من تو خلصه بودم

مگه یادت نیست؟ "

" چی؟ خلصه؟ "

موهایش با خستگی از جلوی صورتش کنار زد

" آره ... یادت نیست؟ مثل یه بچه پاتو زمین میکوبیدی و میگفتی میخوای بری خونه؟ "

دوباره چشمهایش رو بست و سرش رو روی تخت گذاشت. دوباره به یاد تنها شدن هانیه با دزد ها

افتادم و سریع ورندهاش کردم ولی ظاهرا مشکلی براش پیش نیامده بود. دوباره شانه ناتسو رو

تکان دادم تا متوجه من بشه

" چه اتفاقی افتاد؟ هانیه حالش خوبه؟ "

با آزردهای سرش رو بالا آورد

" آره اون خوبه فعلا حال من خرابه. خواهش میکنم بزار کمی استراحت کنم خیلی خستم "

بلند شدم و کمکش کردم روی تخت دراز بکشم وقتی چشمهایش رو بست ایستادم و کمی به صورتش

خیره شدم احساسم نسبت به اون عوض شده بود انگار که یک عمر هست که اون رو میشناختم.

وقتی من رو به دنبال خودش به زندگی کشیده بود لحظه ای وجودمون به هم گره خورده و

احساساتمون یکی شده بود حالا میدونستم که ناتسو با وجود ظاهر شاداش خلاهای بزرگی توی

وجودش داره ترس ها و افسردگی هایی که اگر با تمام وجود حسشون نمیکردم هرگز باورم نمیشد

مربوط به ناتسو باشن. نیروی شدیدی من رو وا میداشت تا دستم رو جلو ببرم و صورتش رو لمس

کنم ولی در آخرین لحظه دستم رو پس کشیدم.

شاید به خاطر حرف هایی که هانیه زده بود دوچار این احساسات ملاحظت آمیز شده بودم. خوب ...

چرا که نه؟ من هیچوقت چنین تجربه هایی نداشتم. هانیه رو بغل کردم و بیرون بردم و حتی وقتی

روی تخت خوابوندمش بیدار نشد ظاهرا اونم بدجوری خسته بود. بعد از اینکه پیشانی خواهر کوچکم

رو بوسیده و سرش رو ناز کردم از اینکه اینقدر احساساتی شده بودم خنده ام گرفته بود. واقعا چرا

فکر میکردم بعد از مرگ پدر بزرگم برای همیشه تنها میشم؟

خیلی تشنه بودم ولی هیچ خونی درون یخچال نبود. ساعت از دو ظهر گذشته بود و خورشید بدون مزاحمت هیچ ابری در آسمان میتابید پس امکان خروج از خانه رو هم نداشتم. تصمیم گرفتم با جمع و جور کردن ریخت و پاش ها سر خودم رو گرم کنم تا زمان سریع تر بگذره. بعد از اینکه کارم با اتاق نشیمن تمام شد به طبقه بالا و اتاق خودم رفتم. اوضاع اونجا خیلی بدتر بود هر چیزی گوشه ای افتاده بود طوری که برای راه رفتن مشکل داشتم. بسته های پول و مجموعه پلاک های طلا به همراه ساعت پدر بزرگم و هر چیز گرانبه و کوچکی دیگه ای که توی اتاقم بود روی میز و جدا از دیگران قرار داده شده بودند. خوشحال بودم که وقت نکردند اونها رو با خودشون ببرن. میخواستم تصمیم بگیرم که از کجا شروع کنم که چشمم به کشویی دراور افتاد همان که سنگ های درون شانه ضحاک رو درونش گذاشته بودم کشو بیرون کشیده شده بود و کاملاً خالی بود ابتدا فکر کردم که حتماً سنگ ها گوشه ای افتاده اند ولی بعد از دو ساعت و نیم وقتی تمام اتاق رو به حالت عادی برگرداندم هیچ اثری از سنگ ها پیدا نکردم. صدای تاپ تاپ دویدن و بالا آمدن هانیه از پله ها بلند شد و من به شکل ناخودآگاه برگشتم و طوری ایستادم تا برای پریدن و شیرجه زدن هانیه بر روی خودم آماده باشم.

هانیه در حالی که کنار من نشسته بود دوباره پافشاری کرد
 " نخیر خودم دیدم... داداش باور کن ناتسو یه جادوگره "
 اخمهای ناتسو در هم رفته بود و دست هاش رو به سینه گره کرده بود
 " اینطوری نیست که تو میگی. یه خورده مودب باش بچه "
 هانیه جا خورد و من به دفاع از هانیه توضیح دادم
 " نه ناتسو اینطوری فکر نکن هانیه منظوری نداره لغت جادوگر توی زبان ما صرفاً شخصی هست
 که با جادو سر و کار داره و معانی دیگه ای که توی زبان ها و فرهنگ های دیگه هست شاملش
 نمیشه. اینجا جادوگر معنای بدی نداره و در واقع توی ایران خیلی راحت تر از کشور های دیگه
 مسائل متافیزیکی درک و باور میشه "
 ناتسو کمی نرم تر شد
 " به هر حال من با جادو سر و کار ندارم "
 هانیه که یه جورایی بغض کرده بود ساکت موند دستم رو دورش حلقه کردم و پرسیدم
 " خوب قهرمان کوچولو بالاخره تعریف میکنی که چطوری نجاتم دادی ؟ "
 تمام اثرات غم زدگی از صورتش پاک شد و با خوشحالی گفت
 " آره من با ناتسو تماس گرفتم و خودم برگشتم اینجا ... "
 یادآوری کردم
 " ولی من نگفتم این کار رو بکنی "
 لحظه ای مکث کرد و با صدایی آرام تر گفت
 " ولی من یه خواب بد دیدم "
 " اون وقت کی این خواب رو دیدی ؟ "
 لب هاش رو به هم فشار داد و بعد از چند لحظه جواب داد
 " راستش خواب ندیدم فقط دیدم "
 ناتسو که تا اون موقع توی خودش فرو رفته بود سرش رو بلند کرد تا نگاه موشکافانه ای به هانیه
 بندازه. مشخص بود که هانیه برای شرح دادن این اتفاق مشکل داره و من که قبلاً هم با این موضوع
 روبرو شده بودم ترجیح دادم از توضیح معافش کنم
 " خوب بعد چی شد؟ وقتی برگشتی... "
 هانیه دوباره بالا پرید
 " آره من اومدم تو خونه و اون مردیکه كه... "

به تندي توي حرفش پریدم

" هائي فحش نده "

در حالي كه دهانش روي حرف ك متوقف شده بود با چشمهانش به هر دويمان نگاه كرد و بالاخره گفت

" كله گنده ... " و با نيش باز ادامه داد " آره ميخواستم بگم كله گنده "

مدتي بود كه با جديت هائيه رو تشويق به حذف كلمه هاي بي ادبانه از جمله هاش ميكردم ولي اينبار نتونستم جديت رو حفظ كنم و جلوي خنده ام رو بگيرم

" خوب ؟ "

" خلاصه پریدم روشو تا ميخورد كتكش زدم آشغال حر... " دوباره متوقف شد . ابروهاي من و

ناتسو بالا رفت " هرکسي رو كه ... داداشم رو اذيت کرده "

ناتسو گفت

" وقتي هيچان زده ميشي خوشم مياد "

هائيه با نيش باز تر ادامه داد

" يه كيسه اي داشت كه همش ميخواست دستش رو داخل اون ببره ولي من اون رو ازش گرفتم و

اينقدر موهاشو كشيدم كه گريه اش گرفته بود "

با خوشحالي و آب و تاب بيشتري ادامه داد

" اون دوتا جنازه ميخواستن بهش كمك كنن ولي اونا ... خوب اونا دوتا جنازه بودن پس هيچ غلطي

نميونستن بكنن ولي بعد اون كله گنده به ... "

چهره اش در هم رفت و دستش رو روي شانه اش گذاشت

" يه چيزي بهم زد كه دردم اومد "

با پريشاني پيرهنش رو كنار زدم. سوختگي قهوه اي رنگ و كوچكي بر روي پوست سفيدش جا خوش کرده بود.

" چيزي نيست داداش... ناتسو يه خورده پماد سوختگي بهش كشيد. باور كن اصلا درد نداره "

از بي عرضه گي خودم عصباني بودم

" بعدش چي شد "

هائيه با ترديد گفت

" فكر كنم ناتسو سر رسيد و اونا هم فرار كردن "

با نگراني پرسيدم

" چرا ميگي فكر كنم ؟ "

ناتسو توضيح داد

" شكه شده بود " با دست نيم اشاره اي به شانه هائيه كرد " شك الكتريكي "

كنترل رو از دست دادم و در حالي كه از عصبانيت دندانهايم به هم سايبده ميشدند داد زدم

" گوه خورد مرديكه توله سگ "

هائيه نيشش باز شد

" داداش فحش دادې "

اين حرف باعث شد خنده ام بگيره و با حركت سر عذرخواهي كردم.

" خوب ناتسو ... چرا گذاشتي برن ؟ "

چشمي پادميشو گشاد كرد

" خوب معلومه شما دوتا روي زمين ولو شده بوديد و معلوم نبود چه اتفاقي براتون افتاده وقتي

اون طردست رو ديدم خيلي براتون نگران شدم "

" طردست ؟ منظورت جادوگره ؟ "

سرش رو به طرفين تكان داد

" نه نه اين موضوع به اين سادگي ها نيست هر كسي نميتونه جادوگر باشه اونا فقط شبهه جادوگر

هستن "

" خوب اون طردست چه بلایي سر من آورد ؟ "

و با يادآوري اتفاقي كه برام افتاده بود تنم به لرزه افتاد

" گرد يك نوع قارچ سمی رو توي صورتت پاشیده بود "

" ولي من داشتم میمردم "

لرزش آنی بدن هانیه رو زیر دستم حس کردم

ناتسو شانه بالا انداخت

" نكنه فكر كردي يارو میخواستنه سر به سرت بزاره ؟ "

" نه ... منظورم اینه كه برونو گفت خونا شام ها به این سادگی ها نمی میرن مگه اینکه خفه بشن یا سرشون ... "

به خاطر هانیه نخواستم كه حرفم رو ادامه بدم . ناتسو متوجه شد ولي عمدا حرف من رو ادامه داد

" سرشون رو قطع كنن همینو میخواستی بگی؟ پس كن اون دیگه باید این چیزها رو بدونه "

از دستش ناراحت بودم ولي مشخص بود كه اهمیت نمیده

" قطع كردن سر فقط یکی از راه ها هست در واقع یکی از راه های قطع ارتباط مغز با بدن راه های دیگه ای هم وجود داره مثل همون گرد سمی كه روی تو پاشیده شد كه باعث فلج شدن مغز و در نهایت مرگ میشه "

داشتیم به جایی كه علاقه داشتم در موردش بدونم می رسیدیم

" ولي به لطف تو الان زنده هستم ... میدونم كه ربطی به دارو و این چیزها نداشت اشكالی نداره اگه ببرسم چطور این كار رو كردي ؟ "

هانیه در حالی كه با چشمهای ناتسو رو می پایید و نگران عكس العمل ناتسو بود با آرنجش ضربه ای به من زد و نجوا كرد

" با جادو "

ناتسو بعد از چند لحظه سكوت گفت

" این توي وجود من هست "

در حالی كه حالا من هم نگران عكس العمل ناتسو بودم به آرامی پرسیدم

" جادو ؟ "

" آره "

خیلی كنجكاو شده بودم و از طرفی نمیخواستم كه ناراحتش كنم . پس چند لحظه ای با خودم كنجا رفتم و وقتی ناتسو متوجه بی قراری من شد خودش ادامه داد

" جادو فقط تو وجود بعضی ها وجود داره كه گاهی میتونه اونقدر كم یا ضعیف باشه كه حتی خود شخص هم متوجه جادوی درونش نشه ولي بعضی ها متوجه میشن و شروع به مهار اون میکنن... حالا هر كس با توجه به توانایی كه داره میتونه تردست ... شمن یا جادوگر و ساحره بشه "

" تردست ها جادوی كمی دارن؟ "

" در واقع بیشترشون ندارن و فقط حقه میزنن اونا از ابزارهای مختلف برای رسیدن به منظورشون استفاده میکنن "

با خودم زمزمه كردم

" پس واقعا قدرت های جادویی وجود داره "

با تاکید گفت

" نه اونطوری كه همه فكر میکنن "

بعد از چند لحظه مكث ادامه داد

" قدرت ها محدود هستند . اصلا اینطور نیست كه يك جادوگر دستش رو تكون بده و چیزی به وجود بیاره یا روی جارو پرواز كنه و با چهارتا كلمه یه خونه رو غیب كنه . البته من در مورد گذشته ها اطلاعات زیادی ندارم افسانه های زیادی از مادرم در مورد جادوگرهای خیلی بزرگ و قدیمی شنیدم كه نمیدونم كدوم واقعی و كدوم دروغ هست ولي به هر حال مطمئن هستم كه توي این دوره هیچ جادوگر قدرتمندی وجود نداره "

پرسیدم

" مادر بزرگت هم یه جادوگر بزرگ نبو.... "

توي حرفم پرید

" ساحره ... اون يك ساحره لعنتي بزرگ و قدرتمند "
 " و ... تو ؟ "

در حالي كه صورتش به بي احساس يک مجسمه شده بود زمزمه كرد
 " من نوه همون زنم . اين يك ارث نا خواسته هست . وقتي من متولد شدم ساحره سياه متوجه اين موضوع شد و سعي كرد من رو قرباني كنه تا جادويي كه درون من بود رو به خودش جذب كنه "
 سكوت پر تنشي بينمون برقرار شد كه با به صدا در آمدن موبایل ناتسو در هم شكست ناتسو به گوشي اش نگاهی انداخت و به سرعت چهره اش تعقیر كرد و به همون ناتسوي سرزننده تبدیل شد.
 " سلام برونو خيلي منتظر تماس ت بوديم "

صدای برونو رو ميشنيدم ايتاليایي صحبت ميكرد و بسيار هيجان زده بود. ناتسو پاسخ داد
 "Perchè؟ "

ناتسو بعد از شنیدن جواب برونو اسپيكر گوشيشو فعال كرد برونو با همون هيجان داد زد
 " رامين؟ "

" سلام برونو "
 با خوشحالي گفت
 " سلام پسر همه چي داره درست ميشه . تو كاري كردي كه همه رو نجات ميده باور ميكني ؟ "
 با تعجب پرسيدم
 " من چكار كردم ؟ "
 برونو جواب داد

" اون سنگ ها همونايي كه از جنازه ضحاک برداشتي كافيه كه اونا رو نابود كني تا ارتباط بين دو دنيا قطع بشه و كسايي كه توي اتحاد شركت كردند قدرتشون رو از دست ميدن باورت ميشه ؟ به همين راحتی "

آب دهنم رو قورت دادم
 " اون سنگ ها رو دزدیدن "
 برونو و و ناتسو در حالي كه شكه شده بودند فریاد زدند
 " چي ؟ "

" سنگ ها ... اونا رو ازمون دزدیدن "
 و اين بار هر دو با هم كلمه ديگري رو فریاد زدند
 "Porco Mondo"

هانيه خودش رو به من نزديك كرد و نجوا كرد
 " فكر كنم فحش دادن "

فصل ششم :

ناتسو روبرویم نشست و يك استكان خون به دستم داد
 " زياد نيست . قبل از اينكه بتونم بيشتر پيدا كنم هانيه باهام تماس گرفت "
 " تو و هانيه چي؟ "
 " نگران نباش ما خورديم اين رو واسه تو نكه داشته بوديم "
 " من چقدر بيهوش بودم ؟ "
 ناتسو با بي حالي جواب داد
 " تقريبا دو شب "
 با نا اميدي گفتم
 " پس حتما تا به حال رسيدن "
 " آره ... حداقل ميدونيم بايد كجا دنبالشون بگريد. ببينم تو مطمئني كه گفتن تهران؟ "
 استكان رو سر كشيدم و روي ميز گذاشتمش
 " شك ندارم... اون روز برا بار دوم بود كه ميشيدم "
 " منظورت چيه ؟ "
 جريان صحبت هاي سرهنگ مشايخ رو با دوستش براش گفتم. ناتسو بعد از اينكه خوب گوش داد
 گفت
 " جدي جدي انگار اونجا يه خبرايي هست "
 " برونو چي گفت ؟ "
 " ميخواست هرچه زودتر برگرده "
 از خجالت دستهام رو روي صورتم گذاشتم
 " من همه رو نا اميد كردم ... حس خيلي بدې دارم "
 ناتسو دستهام رو از روي صورتم برداشت و توي دست خودش گرفت اين كار حسابي غافلگيرم كرد.
 " تو كسي رو نا اميد نكردي. اين فقط يك موقعيت خوب هست كه تو به همه هديه اش كردي . در
 واقع خود تو يك اميد هستي اگر برونو تو رو پيدا نكرده بود الان همه ما توي فكر يك مرگ پر افتخار
 بوديم ولي با وجود تو اميدوار به پيروي هستيم "
 نه تنها حرف هاش بلكه فشار دستش هم برام اطمينان بخش بود و همزمان تجربه اي جديد در
 وجودم شكل گرفت. اشتياقي كور و رميده. انگار تازه داشتم براي اولين بار ناتسو رو مي ديدم
 چشمها لبها و بينيش و حتي انحناي گونه هاش همه برام جديد و جذاب شده بود. نميدونم ظاهرم
 چقدر پريشان شده بود كه ناتسو دستش رو عقب كشيد
 " حالت خوبه رامين ؟ "
 انگار كه درون خلصه فرو رفته بودم . دست راستم بي اختيار بالا اومد و به سمت صورتش جلو
 رفت. چشمهاي ناتسو دستم رو تعقيب كردند و وقتي انگشت هام صورتش رو حس كردند استخوان
 فكش كمّي تكان خورد ولي عكس العمل ديگري نشان نداد. انگشتهامو به آرامي از روي گونه اش
 پايين آوردم و در حالي كه پوست ظريف و ابريشمينش رو زير دستم حس ميكردم نيرويي جاذبه
 مانند صورت هامون رو به هم نزديك كرد اونقدر كه نفسهاي نا منظمش رو روي پوستم حس
 ميكردم.
 " من آماده ام "
 هانيه از اتافش بيرون آمد و باعث شد هر دومون از جا بپريم و سر پا بايستيم. هانيه وقتي اين
 عكس العمل رو از طرف ما ديد گفت
 " واي يعني اينقدر منتظر من بوديد ؟ "
 با دستپاچگي گفتم
 " نه ... بريم ديگه داره دير ميشه "

نیم نگاهی به ناتسو انداختم که داشت به تندي شالش رو روي سرش مرتب میکرد حالا میفهمیدم چرا وقتی از کنار دیوار پارک نزدیک خونه مان میگذشتم پسرها به تندي دست هاشون رو توي جیبشون میچپاندن و دخترها روسري یا شالشون رو مرتب میکردن ... واي

بعد از اینکه ناتسو موفق شد شش کیسه خون کش بره به سمت تهران راه افتادیم. اخیرا خیلی کم از ماشینم استفاده میکردم و در کل رانندگی برام خیلی کسل کننده شده بود. ناتسو جلو و هانیه عقب نشسته بود و من مدام حرکات ناتسو رو زیر نظر داشتم. فکرم خوب کار نمیکرد گاهی احساس حماقت میکردم و از کارم خجالت میکشیدم ولي بعد به خودم حق میدادم و حرکت ناتسو به سمت رو به خودم یادآوری میکردم.

من تا به حال چنین تجربه ای نداشتم اصلا چطور این اتفاق افتاد؟ من ناتسو رو به چشم يك دوست می دیدم همین ولي حالا ...

هانیه آره اون باعث شده بود هانیه علاقه به ناتسو رو توي وجودم شعله ور کرده بود و من این رو تا به حال تشخیص نمی دادم. در واقع فاصله دوستي و علاقه رو نمیشناختم و حالا دیگه در کنار ناتسو خیلی معصب شده بودم. هانیه خیلی زود خوابش برد و از اون به بعد در سکوت شب مشغول به رانندگی بودم. نگاه ناتسو بر جاده بود و هیچ حرفی نمیزد. به این فکر میکردم که چطور باید اوضاع رو به حالت عادي در بیارم اگر قرار بود اینطوري پیش بره این وضعیت برام به يك شکنجه تمام عیار تبدیل میشد. حرف هاي زیادی رو توي ذهنم سبک و سنگین میکردم و مرتب اونا رو عوض میکردم نمیدونستم باید چطور شروع کنم تا اینکه بالاخره از زبانم در رفت

" معذرت میخوام "

ناتسو که غافلگیر شده بود پرسید

" واسه چی؟ "

این برام سوال خیلی سختي بود. تته پته کردم

" من ... نمیدونم چی شد دست خودم نبود یه دفعه اتفاق افتاد "

بعد از چند لحظه مکث گفت

" یعنی اشتباه کردی؟ الان پشیمونی؟ "

به تندي جواب دادم

" نه نه منظورم این نبود فقط ... " از طریق آینه هانیه رو چك کردم " فقط نمی خواستم ناراحت

کنم. این کارم خودخواهانه بود باور کن دست خودم نبود. قول میدم که دیگه که دیگه ... "

حالا نوبت من بود که غافلگیر بشم ناتسو به سمت من خم شد و صورتم رو بوسید

لعنتی ... اون من رو بوسید ...

اعتراف میکنم که جنبه اش رو نداشتم و خشکم زده بود

"مسلمه که هنوز دوستیم خودت رو اذیت نکن. اگه ناراحتم میکرد مطمئن باش مثل بقیه با مشت

میکوبیدم توي دهنت "

بعد از اینکه این حرف رو زد صندلیشو کمی خواباند و چشم هاش رو بست و من همچنان خشکم زده

بود و جای بوسه ناتسو روي صورتم مورمور میشد .

....

نزدیکی هاي شهر یزد بودیم که موبایلم به صدا در اومد و باعث شد هر دو همسفرم از جا بپرند.

مانیتور موبایلم نشان میداد که برونو پشت خط هست گوشی رو به ناتسو دادم و ازش خواستم

جواب بده. (روي جواب دادن نداشتم) بعد از مکالمه اي کوتاه به زبان ایتالیایی ناتسو با ناراحتی

گوشی رو قطع کرد و به جاده خیره شد. وقتی فهمیدم نمیخواد چیزی بگه ازش پرسیدم

" برونو چی گفت "

آهی کشید و جواب داد

" سفرشون عقب افتاده ... ظاهرا لازارو گم شده "

" یعنی چی گم شده ؟ مگه بچه هست که گم بشه ؟ "
 سرش رو به طرفین تکان داد
 " برونو فکر میکنه که این کار برادران مورتیس هست "
 " کیا ؟ "
 " هنری و پل مورتیس "
 " آها همون دوتا برادری که توی اون اتحاد لعنتی شرکت داشتن ؟ "
 " آره "
 " پس اونا تو ایتالیا هستن ؟ "
 " توی رمایی برونو و بنیتو الان بخارست هستن "
 " ما هم باید بریم اونجا ؟ "
 " نه . پیدا کردن اون سنگ ها خیلی مهم تر هست . آگه اونا رو از بین ببریم همه چیز حل میشه "
 لحنش حسرت بار بود
 " اصلا اون لعنتی ها از کجا فهمیده بودن که سنگ ها پیش ماست ؟ چرا تا به حال دنبال سنگ ها نیومده بودند ؟ "
 " دفعه قبل برونو هم همین رو گفت و خیلی زود هم به چیزی شک کرد ولی تا خودش نخواد حرف بزنه بهتره که نپرسی چون جواب سر بالا میده "
 یکی دو ساعت قبل از طلوع خورشید تهران بودیم و یک راست به نزدیکترین هتل رفتیم . نمیتونستیم همه با هم اتاق بگیریم ناتسو و هانیه با هم اتاق گرفتند و من هم در اتاق بغلیشون ساکن شدم .

همین که آفتاب غروب کرد ماشین رو از پارکینگ هتل بیرون آورده و همراه با ناتسو و هانیه شروع به گشت زنی کردیم . خیابان ها پر از پلیس و ایست بازرسی بود و تنش در هر جایی دیده میشد انگار که همه چیزی رو میدونستن که نمیخوان باورش کنن .
 هانیه پرسید
 " حالا باید چکار کنیم ؟ "
 میدونستم جوابم نا امیدانه هست ولی جواب دیگه ای نداشتم
 " باید بگردیم "
 " کجا رو ؟ "
 " نمیدونم "
 ناتسو گفت
 " حتما پلیس یه چیزایی میدونه "
 " خوب آره برا چی ؟ "
 " شاید بتونم یه اطلاعاتی به دست بیارم "
 " چطوری ؟ "
 شانه بالا انداخت
 " یه سری پرونده رو میدزدن "
 با ناراحتی گفتم
 " این کار درست نیست اول که نمیخوام توی خطر بیفتی دوم توی فارسی بهتر هست بگی ... کش برم "
 شانه ای بالا انداخت و با چهره ای متبسم به خیابان خیره شد . اون شب رو تا صبح بیخودی توی خیابان ها گشتیم و خسته به هتل برگشتیم . هانیه و ناتسو به اتاقشون رفتن و من بعد از اینکه ماشینم رو به پارکینگ هتل بردم به سمت ورودی هتل راه افتادم . دربان که مردی سالخورده و مودب بود بعد از سلام و خوش آمد گویی گفت
 " آقا لطفا شب ها بیرون نرید "

"براي چي ؟"

به تندي گفت

" قصد جسارت ندارم ما به تمام مسافر ها اين رو ميگيم متاسفانه خيابان هاي تهران شب ها زياد امن نيست "

" شما ميدونيد كدوم قسمت ها نا امن تر هست ؟ "

آه كشيد

" در كل هيچ جا امن نيست ولي من شنيدم كه توي شهر ك طالقاني وضعيت از همه جا بدتره مردم حتي توي خانه خودشون هم در امان نيستن "

" شما ميدونيد مشكل چي هست ؟ "

پيرمرد شانه بالا انداخت

" والا چي بگم بعضي ها ميگن قضيه تروريستي هست و كار منافق هاست بعضيا ميگن يه ديوانه زنجيري توي شهر هست. نه يكي نيست حتما بيشتر هستن امكان نداره يكي باشه..."

سرشو جلو آورد و زمزمه كرد

" اگه از من پبرسي ميگم كار دولته ... حتما ميخواستن يه آزمائش هسته اي بكنن ولي همه چي به هم ريخته و حالا نميتونن جلوشو بگيرن "

از استدلالش خنده ام گرفته بود ولي جلوي خودم رو گرفتم و موادبانه تشكر كردم. حداقل حالا يك نشاني دقيقتر داشتم .

فصل هفتم :

هنوز دو سه ساعتی مانده بود تا خورشید غروب کنه ولی با وجود ابر های تیره ای که در آسمان بود مشکلی برای بیرون رفتن نداشتیم. حرف های دربان نگرانم کرده بود. از ناتسو خواستم تا هانیه رو بیدار نکنه و ناتسو هم ازم خواست تا يك يادداشت براش بذارم. و من هم این کار رو کردم و توي يادداشت اول از هانیه عذرخواهی کردم و بعد از اون به عنوان يك برادر بزرگتر تاکید کردم که از هتل بیرون نیاد و برای اینکه خیالم راحت بشه جمله – آگه من رو به عنوان برادر بزرگترت قبول داري – رو هم چاشنیش کردم.

اینبار میخواستیم پیاده بیرون بریم تا دقیقتر همه جا رو بررسی کنیم. ناتسو هم مثل من مدت ها بود که در روز روشن از سایه خارج نشده بود و هر دوتامون هیجانزده بودیم. بعد از اینکه آدرس رو از يك دکه روزنامه فروشی پرسیدم خیلی آرام و گردش کنان به راه افتادیم. ساعت یازده شب بود که به مکان مورد نظرمون رسیدیم. شهرک طالقانی.

اینجا دیگه اثری از پلیس نبود همه جا کاملاً در سکوت فرو رفته بود و هیچ کسی دیده نمیشد طوری که صدای قدم هایمان در طول خیابان ها پخش میشد. ناتسو بعد از کمی بو کشیدن گفت

" به بوها دقت کردی ؟ "

" آره "

" اینجا پر از خوناشامه "

" ولی هیچ کدوم نزدیک نیستن "

" باید آماده باشیم. پات چطوره ؟ "

پامو زمین کوبیدم

" از قبلش هم بهتر شده. بو از این طرف میاد "

از خیابان به يك کوچه نسبتاً تاریک پیچیدم و وقتی به وسط های کوچه رسیدم بودیم ناگهان در دوتا از خانه ها که یکی پشت سر ما و دیگری جلوی ما قرار داشت باز شد و چند مرد مسلح به چاقو و چماق از خانه ها بیرون ریختند و ما رو محاصره کردند. ناتسو به تندي نیزه اش رو از آستر کاپشنش بیرون کشید و بعد از کشیدنش به دو سمت که باعث میشد طولش دو برابر بشه و چرخاندنش از وسط که تیغه های تیز رو در دو طرف نمایان میکرد آماده حمله شد این کار رو اینقدر سریع انجام داد که همه شان لحظه ای شکه شدند بازوي ناتسو رو گرفتم تا حمله نکنه مسلماً هیچ کدوم از اون مردها خوناشام نبودند

شخصی که مسن تر از بقیه به نظر میرسید در حالی که نیم نگاهی به نیزه داشت يك قدم جلوتر آمد و پرسید

" اینجا چکار میکنید ؟ "

صدایش خشن و کینه توزانه بود

" فقط داریم رد میشیم "

انگار از قبل جوابش رو آماده کرده بود گفت

" این رو که میبینم. پرسیدم اینجا چکار میکنید ؟ "

دست ناتسو رو رها کردم و به مرد نزدیک شدم

" کار مهمی داریم ... باید بفهمیم اینجا چه خبره و چرا مردم میمیرن "

نگاه پرسش گرانه ناتسو رو پشت سرم احساس کردم. مرد مسن پرسید

" تو پلیس هستی؟ "

" نه ... مگه شما پلیس هستید ؟ "

" نه ... ولی اینجا محله ماست شما چی ؟ "

لحتم رو کمی صمیمی تر کردم

" این مسئله ربطی به يك محله يا حتي يك شهر نداره . ما از شیراز اومدیم ... الان دیگه هیچ جا امن نیست "

زمزمه اي در بين جمع شروع شد مرد دندان قروچه اي كرد و گفت

"من بهتون میگم چه خبره ... يك مشت قاتل راه افتادن و دارن مردم رو میکشن و ما حدس ميزنیم که شما دوتا هم از اونها هستيد "

چشمه‌اش پر از کینه و عطش انتقام جویی بود معلوم بود که زخم خورده هست من هم از این موضوع استفاده کردم

" برادر من کشته شده ... ما داغ دیده هستیم .اگه يکي از عزيزان شما کشته میشد مينشستيد و هیچ کاري نمیکردید؟ "

فریاد کشید

" پسر من هم مرده. همه کسانی که اینجا هستند میخوان انتقام عزیزاشون رو بگیرن "

" احساستون رو درك میکنم و از صميم قلب متاسفم ولي ... شما حريف اونها نمیشيد "

يکي از مرداني که پشت سرمون ايستاده بود گفت

" ما خودمون میدونیم میدونیم که اونها دراکولا هستند ولي برامون مهم نیست... هیچکس دیگه اي نباید بمیره "

زمزمه ها شدت گرفت مرد که به نظر سرگروه میومد دستش رو بلند کرد و کم کم همه ساکت شدند

" ما از پششون بر نمیایم ... اونوقت شما بر میاید ؟ چطور؟ چه فرقي بين ما و شما هست؟ "

با تاکید گفتم

" اولاً اسلحه هاي ما واقعي هستند " همزمان به چند نفری که کارد آشپزخانه در دست داشتند اشاره کردم که باعث شد اخمهاشون توي هم بره و تا حدودي دسته هاي زرد و قهوه اي کاردها رو مخفي کردند

" ثانياً ما براي اين کار آموزش دیدیم و تجربه لازم رو داریم ... باور کنید که براي خودتون میگم "

قمه نیم متری خودش رو جلوي صورتم گرفت

" برام مهم نیست که حریفشون میشم يا نه من انتقام پسر رو میگیرم "

با حرکتی سریع که براي يك انسان معمولي قابل دید نیست قمه رو از دستش در آوردم و قبل از اینکه کسی درك کنه که چه اتفاقي افتاد اون رو برگرداندم

" حالا که اینطوره حداقل بیشتر مراقب باشید و آموزش ببینید ... در هر حال امیدوارم موفق باشید ... ما باید بریم "

مرد که همچنان شکه بود آرام قمه رو از دستم گرفت و پرسید

" میخواید تهران بمونید ؟ "

" ممکنه "

با دست به خانه هایی که از اونها بیرون آمده بودند اشاره کرد و گفت

" اگه خواستید میتونید مهمان ما باشید ... و به ما کمک کنید "

لبخند دوستانه اي زدم

" ممنون . شاید يك وقت دیگه ... هدفمون يکي هست پس بعيد نیست باز هم همدیگه رو ببینیم "

سری تکان داد و بي هیچ حرفي برگشت بعضي هاشون هنوز مشکوک بودند و قانع نشده بودند ولي با دیدن نیزه ناتسو و حرکت سریع من علاقه اي به اعتراض کردن نداشتند و يکي يکي برگشتند و به سمت درهایی که همچنان باز بود رفتند تا باز کمین کنند .

دوباره راه افتادیم و بو رو تعقیب کردیم ناتسو نیزه اش رو همچنان به دست گرفته و آماده حمله بود. به چهره مسمم نگاه کردم و سعی کردم به خودم بقبولانم این دختر دوست داشتني که از اون سر دنیا اومده براي همیشه در کنارم خواهد بود. ناتسو که سنگینی نگاهم رو حس کرده بود صورتش رو یکباره به سمت من برگرداند و باعث شد که با دستپاچگی لبخند بزنم ولي ناتسو نخندید . اون بازو مو چنگ زد و من رو به کناري کشید تا هر دومون پشت يکي از اون سطل زباله هاي که شبیه کلاه بابا برقي هست پنهان بشیم. ناتسو کنار گوشم زمزمه کرد

" حواست کجاست ؟ ... اونجا رو ببین "

به آخر خیابان چشم انداختم ولي چيزي نمي ديدم به هر حال به قدرت بينايي ناتسو ايمان داشتم . از اينكه اينقدر احمقانه رفتار کرده بودم احساس بدی داشتم. بعد از چند دقيقه پيكر دو زن در حالي كه به سمت ما حركت ميكردند نمايان شد. هر دوشون آرايش غليظ و اغراق آميزي داشتند و در حالي كه به هم چسبيده بودند با ترس و لرز و آرام قدم بر ميداشتند. هيچكدام از اونها خونا شام نبودند ولي بويي كه همراه با نسيم از پشت سرشان ميامد باعث شد كه سر جايمان منتظر بمانيم. يكي از زنها در گوش ديگري هيس هيس كرد

" مگه نگفتي خونس نزديكه ؟ "

" ديگه چيزي نمونده تندتر راه بيا "

صداي تق تق پاشنه هاي كفشان بلند تر و تندتر شد و كمك كرد تا موقعيت دو خونا شامي كه در پشت سرشان در حال تعقيب آنها بودند رو تشخيص بدم

" اصلا از كجا معلوم كه ما رو توي خونس راه بده ؟ "

" معلومه كه راه ميده دوتامون قراره مفت و مجاني باهاش باشيم حتما قبول ميكنه "

" اگه تنها نبود چي ؟ "

شانه بالا انداخت

" فقط كار ما زياد ميشه "

" خوب پول ميده ؟ "

" خفه شو يك وقت اسم پول رو نياري ها ميدوني شب بيرون موندن چقدر خطرناكه ؟ "

خونا شام ها نزديكتر شدند و درون نور قرار گرفتند يك زن و مرد جوان و تقريباً سي ساله كه هر کدام بالاي يك و هشتاد قدشون بود و مثل گربه با احتياط و بي سر و صدا حركت ميكردند. از برق عرقي كه روي صورتشون نشسته بود معلوم بود كه حسابي تشنه هستند. نزديكتر آمدند مرد سري تكان داد و هر دو نفر با هم حمله كردند .

شمشيرهايي رو كه به سختي زير لباسم جاسازيشون کرده بودم بيرون كشيدم و همراه با ناتسو از مخفيگاهمون بيرون پريديم . يكي از زنها با ديدن ما جيجي كشيد و كيفش از دستش افتاد. دو جين لوازم آرايشي به همراه وسائل پيشگيري كننده بهداشتي از كيفش بيرون ريخت و همزمان خونا شام زن پاشو روي رژ لبها گذاشت و محكم زمين خورد كه باعث شد خونا شام مرد هم براي كمك به همراهش توقف كنه. زنها در حالي كه به واسطه پاشنه بلند كفش هايشان خيلي احمقانه و مسخره ميديدن جيج كشان از ما دور شدند . خونا شام ها با حالي عصبي روبروي ما ايستادند و دو شمشير بلند سامورايي در دستشون ظاهر شد كه اصلا نفهميدم اونها رو از كجا در آوردند .

به صورت خودكار من به سمت خونا شام مرد دويدم و ناتسو هم با زنه روبرو شد. اعتماد به نفس درون چشم هاي حريفهم موج ميزد و در يك لحظه شمشيرش رو در هوا چرخاند و با سرعت خيره كننده اي به قصد ضربه زدن به سرم پايين آورد ضربه اش رو به سختي دفاع كردم ولي خونا شام فرصتي به من نداد و سريعاً ضربه ديگري به سمت بازوي دست چپم روانه كرد كه باز هم دفاع كردم و باز حمله كرد و هر بار سرعت من براي دفاع كردن كمتر ميشد طوري كه يكي از ضربه هاش زخمي سطحي رو بر روي پاي چپم پديد آورد. ميدونستم كه اينطوري نميتونم طاقت بيارم پس عقب پريدم تا هم استراحت كوتاهي کرده باشم و هم از سلامت ناتسو مطمئن شم . ناتسو هم وضعيتي بهتر از من نداشت با وجودي كه بسيار سريع و چالاك بود ولي حريفش هم از نظر قد و هم از نظر مهارت يك سر و گردن از او بالاتر بود .

مرد هم كه مثل من نيم نگاهی به مبارزه ديگر داشت با ليخند مغرورانه اي به سمت اومد و با چرخشي مبارزه رو ادامه داد حركاتش هيچ تفاوتی با قهرمانان فيلم هاي رزمي نداشت. تمام ضربه هاش سريع و خشن و هدفمند بودند و فقط به قصد قطع كردن سر و دست و پاهاش مي آمدند. ضربه اي بسيار سريع به سمت گردنم روانه كرد كه براي دفاع كردنش به قدر كافي وقت نداشتم و اجباراً خودم رو عقب كشيدم و از پشت زمين خودم. مرد با فريادي از سر پيروي شمشيرش رو با شدت پايين آورد در آخرين لحظه هر دو شمشيرم رو به شكل ضريدي جلوي صورتم گرفتم و باز هم موفق به دفاع شدم خونا شام كه كلافه شده بود با عصبانيت ضربه ديگري با شدت بيشتر از كنار به شمشيرهام زد و از اونجايي كه من روي زمين بودم و بيشتر تمرکز رو بر روي بلند شدن

گذاشته بودم به قدر کافی دستهام دور قبضه محکم نبودند و هر دو شمشیرم از دستهام خارج شدند و چندین متر دورتر از ما روی زمین افتادند.

اینبار علاقه نداشت با خوشحالی کردن وقت رو تلف کنه و به سرعت دوباره آماده ضربه زدن شد ولی من پیشدستی کردم و با کف پا و با تمام توانم ضربه ای رو بین پاهاش زدم طوری که نیم متر از زمین بلند شد و با صورت کنار من روی زمین افتاد از فرصت استفاده کردم سر پا ایستادم و لگد دیگری به دستش زدم تا اونم مثل من خلع سلاح بشه بی هیچ مقاومتی شمشیر از دستش رها با صدای جرینگ جرینگ گوشه ای افتاد.

خوناشام هر دو دستش رو بین پاهاش گذاشت و در حالی که نفسش بالا نمیامد روی زمین به خودش میپیچید.

حالا من باید هرچه زودتر کار رو تمام میکردم ولی با دیدن وضعیت وخیم ناتسو تعقیر عقیده دادم نیزه از دستش افتاده بود و در حالی که گوشه ای گیر افتاده بود از ضربه های حریفش جا خالی میکرد. به سرعت به طرف زن که پشتش به من بود دویدم و بعد از اینکه موهاشو در دست گرفتم به گوشه ای پرتش کردم مرد با دیدن این صحنه فریادی کشید و سر پا ایستاد و ناتسو هم به سمت نیزه اش دوید تا اون رو برداره. به طرف حریفم که لنگ لنگان به سمتم میامد دویدم میخواستم دوباره از همون ضربه ای که به گروگان گیر زده بودم استفاده کنم ولی مرد دستم رو خوند و از سر راهم کنار رفت و با چرخشی پای کشیده اش رو بالا آورد و به پشت سرم ضربه زد. ضربه آنچنان شدید نبود ولی حالا میدونستم که بدون شمشیر هم به خوبی قبل مبارزه میکنه صدای دنگ دنگ شمشیر و نیزه ناتسو و حریفش بلند شد از طرف دیگه پیچ هایی که در منازل اطراف بود داشت خطرناک میشد اونها میخواستند با پلیس تماس بگیرن.

خوناشام در حرکتی غافلگیر کننده به هوا پرید و ضربه ای چنان محکم به سینه ام زد که وقتی از زمین کنده میشدم نفسم با سر و صدا از سینه ام خارج شد و به شدت به دیوار پشت سرم برخورد کردم.

در طرف دیگر ناتسو از پشت روی گردن حریفش پریده بود و در حالی که موهاشو میکشید مشغول گاز گرفتن شانه اش بود زن مرتب جیغ میکشید و دور خودش میچرخید تا بتونه ناتسو رو گیر بندازه که البته بی فایده بود.

خوناشام با دیدن این صحنه با عصبانیت فریادی کشید و به سمت اونها دوید و مشت محکمی به کمر ناتسو زد که باعث شد نفسش بند بیاد و بر روی زمین بیفته. خشم و کینه در وجودم گر گرفت اون حق نداشت که ناتسو رو بزنه احساس میکردم مغزم داره منفجر میشه. به سرعت سر پا ایستادم و با قدرتی که حس انتقام جویی درونم رو تحریک میکرد به سمتشون دویدم مرد متوجه شد و برگشت تا باهام روبرو بشه و قبل از اینکه بهش برسم پاشو بالا آورد و با کف پا ضربه ای به شکم زد ولی ضربه اش نمیتونست حس انتقام جویی درونم رو متوقف کنه. به کمک بدنم خوناشام رو زمین زدم و روی سینه اش نشستم دستهام رو مشت کردم و به نوبت و چکش وار توی سر و صورتش کوبیدم

"چی میخوای از جون شوهرم تو رو خدا ولش کن"

انتظار چنین لحن ملتمسانه ای رو نداشتم و از ضربه زدن دست کشیدم. حریف ناتسو به شکم روی زمین افتاده بود و ناتسو در حالی که زانوی پای راستش رو روی کمر زن گذاشته بود موهاش رو توی دست هاش گرفته بود و سرش رو بالا نگه داشته بود. صدایم اینقدر کینه توزانه و وحشی بود که خودمم از لحنم جا خوردم

"بقیتون کجا هستند؟"

جواب داد

"کدوم بقیه؟"

ناتسو موهاشو کشید و من هم مشت دیگری به صورت همسرش که حالا کاملاً بی حال شده بود کوبیدم. زن به یکباره ضجه زد

"آقا تو رو خدا نزنش تو رو جون عزیزت نزنش. بخدا من از هیچی خبر ندارم"

تا به حال کسی اینطور به من التماس نکرده بود ناتسو هم مثل من خشکش زده بود اطمینان داشتم که فیلم بازی نمیکنه ولی به هر حال اونها قاتل بودند و نباید کوتاه میامدم

"مردم رو میکشید و انتظار بخشش هم دارید؟"

زن زار زد

" به خدا تا حالا کسی رو نکشتیم ما همیشه تشنه هستیم و فقط چند تا زخم کوچیک به آدمها میزنیم فقط اونقدر که از تشنگی نمیریم آخه تقصیر ما چیه که خدا خواسته اینطوری بشیم؟ بخدا ما آدمکش نیستیم "

ناتسو نتوانست در مقابل حق و گریه زن مقاومت کند و از روی بدنش بلند شد و من هم کنار رفتم تا زوج خونا شام همدیگه رو نوازش کنن و من و ناتسو هم در دو طرفشون همانطور منگ نشسته بودیم و تماشا میکردیم حال غریبی بود اصلا نمی دونستم که باید چه عکس العملی نشان بدهم. احساس میکردم که اونها فقط قربانی هستند. صدای ماشین های پلیس کم کم به ما نزدیک میشد همراه با ناتسو کمکشون کردیم تا از زمین بلند شوند

" ببینم شما حالت خوبه ؟ "

مرد ناله کرد

" سرم داره میترکه "

" پلیس داره میاد این طرف جایی دارید که بتونیم اونجا مخفی شیم ؟ "

تنها اشاره ای کرد و همراه با همسرش راه افتادند

ناتسو خیلی سریع اسلحه و روسری هاشون رو از روی زمین برداشت و من هم سراغ شمشیرهای خودم رفتم و پشت سر زن و شوهر راه افتادیم.

* * * * *

مهتاب در حالی که با يك دستمال مرطوب خون روی صورت همسرش رو پاک میکرد هر از گاهی با نگاهی غضبناك هم به بررسی ما میپرداخت و زیر لب بر عالم و آدم لعنت میفرستاد. خانه آنها بسیار كوچك بود مبلمانی در كار نبود و باید روی موكت میشستم و تنها تزیین اتاقی که در اون نشسته بودیم يك تلوزیون چهارده اینچ و چند شمشیر آویزان به دیوار بود .

آرش که متوجه نگاه های کنجکاوانه ناتسو شده بود به آرامی دست همسرش رو کنار زد و گفت " اینجا همیشه اینطوری نبوده ... از وقتی که این بلا سرمون اومد دیگه هیچکوم نمیتونستیم سر كار بریم و کلی قسط و بدهی داشتیم که باید پرداخت میکردیم. تازه اجاره همین خونه هم هست تنها کاری که میتونیم انجام بدیم آموزش کنگفو هست که اونم چون فقط شبها و در يك نوبت انجامش میدیم درآمد زیادی نداره "

پرسیدم

" شما هر دوتون مربی کاراته هستید ؟ "

تصحیح کرد

" کاراته نه کنگفو "

بدن سخت و انعطاف پذیرش به همراه ماهیچه های سفت و لاستیک ماندنش رو به یاد آوردم

" احتمالا حرفه ای هستید درسته؟ "

شانه ای بالا انداخت

" قبل از اینکه این بلا سرمون بیاد عضو تیم ملی بودم "

مهتاب لبریز از غرور گفت

" آرش قهرمان آسیا هست "

و با دستانی لرزان عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و دوباره به یاد تشنگیشان افتادم. بطری فلزی رو از جیبم در آوردم و جلوشون گذاشتم و ناتسو هم يك بطری شیشه ای و مشجر به دست مهتاب داد و بعد از چند لحظه که چشمهای گرد شده هر دوشون به بطری ها بود بالاخره آرش پرسید

" اینها خون هستند ؟ اگه شما آدم نمیکشید پس این همه خون رو از کجا آوردید ؟ "

اینبار نوبت من بود که شانه بالا ببندازم
 " تا به حال توی بیمارستان کیسه خون ندیدید ؟ "
 دهانشون از تعجب باز مونده . حالا که دیگه اون کینه و غضبی که قبلا در چهرشون بود از بین
 رفته و جای خودشون رو به دو صورت کنجاو و ساده داده بودند. دیگه به نظرم ترسناک نمیامدند
 بلکه بر عکس اونها زوجی بلند قامت خوش تیپ و با چهره ای دوست داشتنی بودند در چشمهاشون
 سادگی و گرمی موج میزد .
 " چقدرش رو میتونیم برداریم ؟ "
 ناتسو جواب داد
 " ما تشنه نیستیم همش مال شما فقط بطری ها رو برگردونید "
 نگاهی به هم انداختند و دوباره چشم هاشون به سمت بطری ها برگشت آرش در حالی که آب دهانش
 رو قورت میداد گفت
 " تا به حال نشده بود که بیشتر از چند قطره خون بخوریم "
 تشویقشون کردم
 " پس منتظر چی هستید ؟ "
 آرش بطری بطری من رو برداشت و چند قطره از اون رو امتحان کرد و بعد با سر به همسرش
 علامت تایید داد و هردوشون خیلی سریع بطریها رو تا ته سر کشیدند آرش با هیجان گفت
 " وای احساس میکنم میتونم پرواز کنم "
 مهتاب زیر لب تشکری سریع کرد و بلند شد تا بطری ها رو به آشپزخانه بیره و اونها رو بشوره.
 ناتسو هم ایستاد و گفت
 " میرم یه نگاهی به زخمش بندازم "
 و پشت سر مهتاب به آشپزخانه رفت. از آرش پرسیدم
 " چه اتفاقی براتون افتاد ؟ چی شد که تبدیل به خوناشام شدید؟ "
 آرش در حالی که اخم میکرد آهی کشید و با ناراحتی جواب داد
 " تصادف کردیم ... ما رو بردند به بیمارستان و خون بهمون تزریق کردند ... "
 وسط حرفش پریدم
 " چی ؟ یعنی میخوای بگی توی بیمارستان خون اشتباهی بهتون تزریق کردن ؟ "
 حالا میفهمیدم که چرا وقتی گفتم از کیسه های خون تغذیه میکنیم اینقدر متعجب شدند
 با سر تایید کرد
 " آره ... همون شب توی بیمارستان شروع شد . خیلی وحشتناک بود همه بدنم درد میکرد همه
 مسکن ها بی فایده بودند البته بعد از يك مدت درد از بین رفت و بعد تشنگی شروع شد و ... "
 آب دهانش رو قورت داد و سرش رو پایین انداخت
 " وقتی ته مونده خون یه پسره که دستش با شیشه بریده بود رو خوردم فهمیدم چه اتفاقی افتاده "
 اشک توی چشمهاش جمع شد و با صدایی نجواگونه ادامه داد
 " مهتاب حامله بود و بعد از تصادف فکر میکردم که حتمی بچه آسیب دیده ولی اینطور نبود دخترم
 صحیح و سالم بود ما خیلی خوشحال بودیم ولی بعد از اینکه اون خون های لعنتی رو به ما تزریق
 کردند دخترم " دستهاشو روی صورتش گذاشت " همه این اتفاقات تقصیر من بود باید بیشتر
 دقت میکردم اگه اینقدر با سرعت زیاد رانندگی نمیکردم "
 مهتاب که از آشپزخانه برگشته بود دستش رو روی شانه آرش گذاشت
 " این تقصیر تو نیست عزیزم قبلا هم در موردش حرف زدیم "

ناتسو کنارم نشست و من هم به قصد عوض کردن جو پرسیدم
 " بقیه چی ؟ ظاهرا غیر از شما خوناشام های دیگه ای هم این اطراف هستند "
 آرش در حالی که بطری ها رو از همسرش میگرفت و به ما بر می گرداند جواب داد
 " آره هست گاهی وقت ها اونا رو میبینیم ولی باهاشون کاری نداریم ... اونا ضعیف هستند نمیتونن
 خودشون رو کنترل کنن و بعد از يك مدت دیگه اهمیت نمیدن . قصی القلب میشن و مثل آب خوردن
 آدم میکشن "

بالاخره مهم ترین سوال رو پرسیدم

"تا به حال بین اونای دیگه يك سیاه پوست ندیدید؟"

بعد از کمی سکوت و چند نگاه پرسشگرانه ای که به هم انداختد مهتاب جواب داد

"شاید دیده باشیم شاید هم نه. راستش رو بخواید هر روز که میگذره تعداد خوناشام ها بیشتر

میشه ... میشه بپرسم که چطور این اتفاق برای شما افتاد؟"

ناتسو به تندی خودش رو جمع کرد و با حرکت سرش جواب منفی داد. چشمهای زن و شوهر به سمت من برگشتند یه جورایی نا مردی بود اگر من هم جواب نمیدادم اونها با ما صادق و روراست بودند

"يك خفاش گازم گرفت"

برام جالب بود که هیچ کدوم تعجب نکردند و این اولین بار بود که کسی این مساله رو خیلی راحت و با بی خیالی می پذیرفت. نگاهی به ساعت انداختم و متوجه شدم اگر زودتر بر نگردیم قبل از روشن شدن هوا نمیتونیم به هتل برسیم

"میخوام باهاتون یه معامله ای بکنم"

کمی مکث کردم و وقتی از اینکه بپرسند (چه معامله ای؟) نا امید شدم ادامه دادم

"شما به ما کمک کنید تا مخفیانه بقیه خوناشام هایی که این اطراف و هرجای دیگه ای که شما ازش

مطلع هستید رو ببینیم و ما هم علاوه بر اینکه توی این مدت خون مورد نیازتون رو تامین میکنیم

یادتون میدیم که چطور میتونید بدون اینکه کسی رو بکشید همیشه خون در دسترسون باشه"

نگاه سریعی به هم انداختن و به همون سرعت جواب دادن

"قبوله"

مهتاب که کمی از جواب سریع و متفق القول خودشون خجالت کشیده بود با کمرویی گفت

"باور کنید که خیلی سخته همیشه گرسنه باشید و همیشه نگران وعده بعدی غذاتون باشید که باید

از کجا پیدا کنید"

خیالش رو راحت کردم

"نگران نباش درکتون میکنیم"

شماره هامون رو رد و بدل کردیم و آماده رفتن شدیم که فکر دیگری هم به نظرم رسید

"راستی ... شما خصوصی هم آموزش میدید؟"

فصل هشتم :

در آسانسور باز شد و هانیه در حالی که اخم کرده بود دست به سینه منتظر ایستاده بود. میخواستم دستم رو که دور ناتسو حلقه کرده بودم بردارم ولی دیگه دیر شده بود. اخم هانیه جای خودش رو به غافلگیری و شگفتی داد و بعد از چند لحظه چشم هاش رو به سمت بالا چرخوند و به سمت اتاقش برگشت و در همون حال غرغر میکرد

" رفتن خوشگزرونی . میخواستن من رو دك كنن آره دیگه بچه مزاحمه . اصلا من کیم دیگه ؟ ااا
 حالا داداشم کم رو هست این ناتسو ی آب زیر کاه رو نمیگی ؟ "
 دلجویی و راضی کردن هانیه اصلا کار سخت و وقت گیری نبود ولی در عوض شب بعد خیلی زودتر از ما بیدار و آماده بیرون رفتن شد . ناتسو همه چیز رو براش تعریف کرده بود و هانیه هم نسبت به این موضوع به شکل عجیبی خوشحال و هیجان زده بود. بعد از تهیه لباس های ورزشی و مناسب به سمت خانه آرش و مهتاب حرکت کردیم .

تگرگ به شدت روی سقف سوله می بارید و سر و صدای بلندی ایجاد میکرد . مکانی که آرش و مهتاب برای آموزش دادن به ما انتخاب کرده بودند کم نور و با امکاناتی بسیار محدود بود. تاتامی فقط چهار متر مربع بود و بقیه سوله سطحی سیمانی داشت. جعبه های كوچك و بزرگ هر جایی دیده میشد و حتی اگر آرش توضیح هم نمیداد کاملاً مشخص بود که درون يك انبار هستیم که البته متعلق به مربی های جدیدمون نبود.
 آرش و مهتاب بسیار سختگیرانه باهامون کار میکردند مهتاب با ناتسو و هانیه کار میکرد و آرش به من آموزش میداد. اون شب با توجه به باران و تگرگی که بی امان میبارید فرصت بیرون رفتن رو از دست دادیم و دو شب بعد هم اوضاع به همین شکل بود.

" حواست رو جمع كن "

آرش دوباره چویش رو عقب برد و آماده حمله شد هر دوشون اساتید حرفه ای و با تجربه ای بودند و صادقانه و بی کم و کاست به ما آموزش میدادند و سرعت یادگیری ما هم نسبتاً خوب بود . هانیه مثل يك ژیمناست مرتباً پشتك وارو میزد و به این سمت و اون سمت می پرید و گاهی اونقدر این کار رو سریع انجام میداد که خودش هم ذوق زده میشد. ناتسو دیگه از اون روش همیشگی و حلقه وار و تکراری اش استفاده نمیکرد بسیار تند و تیزتر از قبل شده بود و طوری نیزه اش رو سریع میچرخوند که دیدنش ممکن نبود . خود من هم مرتباً در حال پیشرفت بودم و این موضوع رو با تمام وجود احساس میکردم ضربه هام دقیقتر و قویتر شده بودند و دیگه موقع ضربه زدن به اجسام سخت مچ دستم خم نمیشد. حالا دیگه از پاهام بیشتر از دستهام استفاده میکردم آرش سختگیرانه این استایل جدید رو در بدنم جا میانداخت و مدام یادآوری میکرد پاها خیلی قویتر و کارآمدتر از دست ها هستند.

" خیلی خوب برا امشب کافیه "

این رو آرش یا مهتاب نگفتند و در واقع من اظهار نظر کرده بودم و وقتی دیدم که همه برگشتن و به من نگاه کردن با کمی خجالت زدگی ادامه دادم

" ما باید برگردیم به هتل "

همه به ساعت کوچکی که روی دیوار نصب شده بود نگاه کردند و با سر تایید کردن. هانیه در حالی که دست مهتاب روی شانه اش بود گفت

" ولی هنوز بارون بند نیومده "

" چه فرقی میکنه ؟ قراره با ماشین بریم "

" منظورم اینه که تو آسمون اینقدر ابر هست که وسط ظهر هم میتونیم به هتل برگردیم "

مهتاب برای بار پنجاهم هانیه رو بوسید و گفت

" حق با اونه "

مهتاب و آرش علاقه شدیدی به هانیه نشون میدادن که احتمالا به خاطر از دست دادن دخترشون بود. آرش گفت

" من و مهتاب با هم صحبت کردیم و هر دومون دوست داریم که بیاید پیش ما "

نگاهی محبت آمیز به هانیه کرد و هانیه هم با لبخندی جوابش رو داد میدونستم که از محبت های شدید و پشت سر هم اونها کلافه شده ولی به خوبی بردباری به خرج میداد که از هانیه چنین صبری واقعا بعید بود . کمی مکث کردم پیشنهادشون وسوسه ام کرده بود در واقع پول زیادی برام نمونده بود و هتلی که در اون اتاق گرفته بودیم به شدت گران بود. با وجودی که در دلم چیز دیگه ای میخواستم گفتم

" نه ممنون نمیخواهم مزاحم شما بشیم همینجوریشم خیلی به شما زحمت دادیم "

مهتاب گفت

"زحمت؟ شما واسه ما جز رحمت چیزی نداشتید برا آموزش ها پول خوبی به ما دادید و غذامون رو تامین کردید این حداقل کاری هست که ما میتونیم براتون انجام بدیم "

آرش تایید کنان حرف های همسرش رو ادامه داد

" در ضمن فاصله هتل تا اینجا خیلی زیاد هست . اگر قبول کنید لطف بزرگی در حقمون کردید خیلی وقت هست که ما دیگه با هیچکس معاشرت نداریم . شما که خودتون وضعیت خونه ما رو دیدید یکی از اتاقها کاملا خالی و بی استفاده هست دخترها میتونن اونجا بخوابن و من و تو هم توی اون یکی اتاق "

با وجودی که توی دلم قند آب میشد باز هم تعارف تیکه پاره کردم

" آخه اینطوری بده اصلا معلوم نیست که کار ما توی این شهر چقدر طول بکشه "

مهتاب هانیه رو به خودش چسبوند و گفت

" اصلا مهم نیست خیلی وقته که تنها شدیم و از همه فراری هستیم . حداقل شما مثل خودمون هستید و ما رو درک می کنید "

در حالی که از چشم های نا امید و لب و لوجه آویزان هانیه خنده ام گرفته بود گفتم

" ما هم خوشحال میشیم که با شما يك جا باشیم "

حد اقل اینطوری روزها بیشتر میتونستم ناتسو رو ببینم هر چند که تنها شدن باهاش دیگه محتمل نبود. ناتسو گلوشو صاف کرد

" خوب آگه یه وقت نظر من و هانیه رو هم خواستی بگو "

تا جایی که تونستم لبخند عذرخواهانه ای زدم و پرسیدم

" نظر تو چیه ؟ "

ناتسو چشمکی زد و گفت

" قبوله "

همه نگاه ها به سمت هانیه برگشت و هانیه هم بعد از اینکه صورت های مشتاق آرش و مهتاب رو بررسی کرد با لبخندی زورکی و صدایی نا مطمئن گفت

" خوشحال میشم "

و نتیجه این حرفش يك بوسه دیگر از طرف مهتاب بود. خیالم راحت شد ...

وای این اولین باری بود که جایی دعوت میشدم و اونو بدون هیچ کمرویی می پذیرفتم و قرار بود مهمان کسانی بشیم که چند شب پیش به قصد کشت همدیگه رو زده بودیم ...

" خوب بهتره ما بریم وسایلمون رو از هتل بیاریم و تسویه حساب کنیم "

رو به ناتسو پرسیدم

" چقدر آذوقه واسمون مونده ؟ "

هنوز هم برام سخت بود که مستقیما از خون اسم ببرم

" برا يك شب دیگه کفاف میده ولی بعد از اون باید حتما یه فکری بکنیم "

خطاب به آرش و مهتاب گفتم

" وقتي برگشتيم ميريم دنبال غذا "
 هر دو با هم سر تكان دادند
 " عاليه "

ساعت تقريبا هشت صبح و هوا ظاهرا سرد بود. باران و برفي در كار نبود ولي ابرهاي تيره رنگ مثل يك سقف بي وزن آسمان رو پوشانده بودند. خيابان ها بسيار خلوت بود و مردم بسيار كمی از خانه بيرون زده بودند . من به همراه آرش و هانيه وارد پارک شدیم و به سمت چند جواني كه در وسط پارک در حال ورزش كردن بودند راه افتادیم . تعدادشون شش نفر بود و براي پايين آوردن ريسك بايد اونها رو از هم جدا ميكرديم

" صبح به خير شرمنده هر كار ميكنم ماشينم روشن نمیشه يه كمكي ميكنيد هلس بدیم؟"
 همگی همه با هم راه افتادند به تندي گفتم

" نه نه سه نفرتون كافي هست مزاحم بقيه نمیشم "
 نگاهی به هم انداختند و بعد از چند تعارف کوتاه سه نفر به همراه ما از پارک خارج شدند. يكيشون كه مرد چهارشانه و بلند قدي بود در فاصله اي كه به نظر خودش كافي بود تا صداشو نشنويم در گوش ريفش زمزمه كرد

" سروش اينها چرا اين شكلي هستند ؟ "

" چه شكلي ؟ "

" ببينشون .. هر سه تاشون ... يه جوري هستن ... انگار هزار ساله كه آفتاب به پوستشون نخورده "

جالب نيست وقتي حرف هايي كه پشت سرت ميزنن رو بشنوي پس سرعتم رو زياد كردم و با اشاره به ماشينم كه در جايي مناسب براي هدفمون پارکش کرده بودم گفتم
 " همينه "

سويچ رو به دست هانيه دادم و خودم كنار بقيه ايستادم مردی كه ظاهرا اسمش سروش بود گفت
 " بهتر نيست خودتون پشت ماشين بشينيد ؟ "

با صدای آرام گفتم

" اگه مونا بفهمه كه به خاطر بچه بودنش بهش شك كرديد حسابي دلخور ميشه "

بعد از اون دست چپم رو در حالي كه باندپيچي اش کرده بودم از جيبم در آوردم

" من هم كه با اين دست نميتونم رانندگي كنم "

همه نگاهشون به سمت آرش برگشت . به تندي توضيح دادم

" اون داداشمه ... عقب افتادست "

آرش حسابي جا خورد خودم هم خنده ام گرفته بود و براي اينكه خنده ام رو به چيز ديگري ربط بدم به تندي گفتم

" راستش رو بخوايد رانندمون همونه " به سمت آرش برگشتم و با صدای بلند گفتم "ببين من

دستم درد ميكنه به آقايون كمك كن "

آرش با درك موقعيت از جاش تكون نخورد . مرد قوي هيكل گفت

" نيازي نيست بزار راحت باشه "

وقتي هر سه تاشون رو برگردوندن تا ماشيني رو كه ترمز دستي اش كشيده شده بود رو هل بدن به سرعت سه تا پس گردني به سبك بنيتو حوالشون كردم و هر سه با فاصله زماني كمی بر روي زمين افتادند . خيلي سريع هر كدوم يكيشون رو كول كرديم و پشت درخت هاي كنار پياده رو بردیم وقتي

رومو برگردوندم تا نفر آخر رو بیارم هانیه رو دیدم که نفر سوم رو روی شانه اش انداخته و داره به سمت ما میاد. به از اینکه مرد بی هوش رو روی زمین گذاشت پرسید " چرا به من گفتی مونا ؟ "

آرش هم گفت " این که خوبه به من گفت عقب افتاده "

ولی من همچنان داشتم با تعجب به هانیه نگاه میکردم. هیکل مردی که هانیه اون رو آورده بود تقریباً سه چهار برابر هیکل خودش بود و دیدن این صحنه خیلی برام عجیب بود. وقتی هانیه متوجه موضوع شد به شکل اقراق آمیزی ترق و تروق انگشتهاش رو در آورد و گفت " ای بابا داداش این که چیزی نبود "

تاکید کنان گفتم " دیگه هیچ وقت این کار رو نکن "

هانیه با تعجب به انگشت هاش نگاه کرد و گفت " ولی من خیلی این کار رو میکنم. کار بدیه ؟ "

" انگشت هات رو نمیگم منظورم اینه که دیگه چیزای سنگین بلند نکن "

هانیه که خیالش راحت شده بود گفت " نه داداش اونقدرها هم سنگین نبود "

با جدیت گفتم " فرقی نمیکنه "

آرش در طرفداري از هانیه گفت " ای بابا اذیتش نکن درسته که بچه هست ولی اونم از خودمونه "

و چشمکی به هانیه زد " زورش زیاد شده "

" نه آرش اینطور نیست من فکر نمیکنم که هیچکدومون قدرت بدنمون بعد از تبدیل زیاد شده باشه "

قبل از اینکه چیزی بگه خطاب به هر دوشون گفتم " در واقع از وقتی که این اتفاق برامون افتاده یه انرژی کاذب توی بدنمون به وجود اومده "

هانیه پرسید " انرژی کاذب چیه ؟ "

" یه چیزی شبیه دوپینگ "

آرش گفت " وقتی یکی دوپینگ میکنه قدرتش زیاد نمیشه در واقع فکر میکنه که اینطوری شده و اگه کار بیش از حد سنگینی انجام بده ماهیچه هاشون آسیب میبینن و بعضی وقتا هم پاره میشه "

اضافه کردم " و بعضی وقتها آسیب هایی میبینن که تا آخر عمرشون درمان نمیشه "

آرش گفت " یعنی واقعا مثل دوپینگه "

" آره تا به حال توجه نکردی وقتی کار سنگینی انجام میدی ماهیچه هات تا چند روز متزلزل میشن و دستهای میلرزن ؟ "

اخم کرد " درسته "

دستم رو به هم کوبیدم " خیلی خوب دیگه بیاید کارمون رو شروع کنیم تا کسی ندیدمون "

آرش اعتراض کرد " آخه این چه فرقی با قبل داره ما هم آدما رو بیهوش میکردیم و چند قطره ... "

وقتی سرنگ ها رو از داخل جیبم در آوردم گفتم " اوه .. چرا تا به حال به عقل خودم نرسیده بود ؟ "

با خنده گفتم
 " خوب معلومه تو عقب افتاده هستي "

آستين نفر اول رو بالا زدم
 " اول با نوک سوزن پوستش رو کمی سوراخ کن آگه خون زيادي بيرون ريخت مشکلي نيست که يه مقدار خون ازش بگيريم ولي آگه خون زيادي بيرون نزد اين نشون ميده که طرف کم خون هست و بهتره کاري به کارش نداشته باشيم "

ناتسو و مهتاب سر رسيدند و ناتسو وقتي ديد که هنوز کارمون تمام نشده يک سرنگ از جيبش در آورد
 " عجله کنيد پسر! چقدر طولش ميديد "

پرسيدم
 " از اون سه تا خون گرفتيد ؟ "

مهتاب جواب داد
 " از دوتاشون "

" ولي به نظر ميرسه که اين سه تا هيچ کدوم کمبود خون ندارن "
 هانیه بين حرف هامون پريد
 " چرا به من گفتي مونا ؟ "

شانسه اي بالا انداختم
 " ترجيح دادم اسم واقعي رو نگم. اونها قيافمون رو ديدند آگه يه وقت بخوان برن پيش پليس حد اقل اسمي از ما ندارن "

هانیه صورتش در هم رفت
 " اسم خالم مونا هست "

" واي ببخشيد قول ميدم دفعه بعد به يه اسم ديگه صدارت کنم "

مهتاب گفت
 " اين روزها سر پليس شلوغ تر از اينه که بخواد به اين موارد رسيدگي کنه "

ورزشکارها رو در حالت نشسته و کنار همدیگه به ديوار تکیه داديم و يک پتو روشن انداختيم تا سرما نخورند. مهتاب سر تکان داد
 " خيلي خوشم مياد ... ديگه اصلا از اين کارم احساس بدی ندارم "

سري به تاييد تکان دادم
 " حق با تو هست. خيلي خوب ديگه ممکنه کسي ما رو اينجا ببينه. آقا آرش با بقيه پريد خونه من يه کار کوچيک دارم که بايد انجام بدم "

" چه کاري ؟ "

" چيز خاصي نيست شما پريد من زود ميام "

ناتسو نگاهی مشکوک به من انداخت و آخر سر گفت
 " يک وقت اينجا نموني "

" نه نگران نباش مگه ديوونم؟ "

ناتسو سري تکان داد
 " خيلي خوب مواظب خودت باش "

يکي ديگه از اون لبخندهاي دوست داشتني رو نثارم کرد و همراه با بقيه راه افتاد. ريه ام رو از هوا پر کردم و قدم زنان داخل کوچه اي رفتم که به يک خيابان بالاتر وصل ميشد. باران نم نم شروع به باريدن کرد و نسيم ملایمي صورتم رو نوازش ميکرد. هرچند که نيم ساعت بعد همون نسيم تبديل به طوفان شد ولي به هر حال در اون لحظه داشتم حسايي ازش لذت ميبردم. جلوي ديوار نوشته اي که مربوط به تاکسي تلفني ميشد ايستادم و موبایلم رو بيرون آوردم ولي وقتي متوجه شدم که شارژ گوشي تمام شده بر شانس گندم لعنتي فرستادم و به دنبال يک نفر که بتونه راهنمايم کنه راه افتادم.

* * * * *

تقریبا ساعت يك بعد از نصف شب بود كه به خانه آرش و مهتاب رسیدم و همینكه انگشتم رو روی زنگ گذاشتم در باز شد و ناتسو بیرون پرید. با پریشان حالی سر تا پامو نگاه کرد پرسید " چه اتفاقي برات افتاده؟"

چهره اش مضطرب بود

"هیچی چطور مگه؟"

با صدای بلندتری گفت

" تا حالا کجا بودی ؟ "

به گوسفندی كه معصومانه کنارم ایستاده بود اشاره کردم

" میخواستم این رو بخرم "

" یعنی اتفاقي برات نیفتاده ؟ "

" معلومه كه نه "

صورت ناتسو در هم رفت و به یکباره سیلی محکمی حواله صورتم کرد. در حالی كه هاج و واج به ناتسو نگاه میکردم با عصبانیت گفت

" چطور میتونی اینهمه بیخیال و بی مسئولیت باشی ؟ از صبح تا الان غیبت زده بود و حالا با يك

گوسفند برگشتی و میگی به خاطر این بوده؟ "

چشمهام داشتند از حدقه در میومدن و به لکنت افتادم

" آره . به خاطر خونس . با وجود این آرش و مهتاب دیگه هیچوقت گرسنه نمیمونم . فقط کارا اون طوری كه میخواستم پیش نرفت به خاطر همینم طول کشید "

" پس چرا صبح نگفتی كه داری کجا میری ؟ چرا میخواستی تنها بری ؟ "

" اگه با هم میرفتیم آرش نمی گذاشت من پول گوسفند رو بدم خودت كه میدونی وضعشون

چطوریه "

جیغ کشید

" چرا موبایلت رو خاموش کرده بودی ؟ "

دیدن ناتسو توی اون وضعیت برام سخت بود. دلم نمیخواست به خاطر من اذیت شه. با لحنی كه

سعی میکردم آرام باشه توضیح دادم كه شارژ گوشیم تمام شده بود و نمیدونستم كه از کجا باید

گوسفند بگیرم ولی ناتسو هنوز قانع نشده بود و در حالی كه كم كم صداسش بغض آلود میشد پرسید

" چرا اینقدر طولش دادی ؟ چرا اینقدر دیر اومدی ؟ "

" مجبور بودم پرسون پرسون دنبال جایی كه گوسفند داشته باشه بگردم و اصلا نمیدونستم كه

اینقدر از اینجا دور هست . ابرها هم به خاطر باد و طوفان تكه تكه شدند و مجبور شدم یه جایی پناه

بگیرم و تا تاريك شدن هوا صبر كنم . به خاطر گوسفند نمیتونستم بدوم و باید صبر میکردم كه يك

ماشین سر برسه و بتونم باهاش برگردم "

صورتش در هم رفته و اشك توی چشمهاش جمع شده بود. با تردید و دو دلی چند بار دستش رو

مشت کرد و بالا آورد و در حالی كه مشخص بود درگیری سختی با خودش داره مشت آرامی به

سینه ام زد و یکباره زیر گریه زد

" دیگه هیچوقت این کار رو با من نکن "

حسابی از خودم متنفر شدم به خاطر يك حماقت اشك ناتسو رو در آورده بودم

" معذرت میخوام . دیگه هیچوقت تکرار نمیشه . قول میدم تکرار نشه "

فصل نهم :

" خودشه ؟ "

با ناراحتي سر تكان دادم

" نه "

آرش اصرار کرد

" بيشتري دقت کن تو که ميگي چشم هات ضعيف شدن الانم هوا تاريخه و اون يارو هم که سياه پوست

هست "

" مطمئنم که اشتباه نميکنم اين قدش خيلي کوتاه هست و خيلي هم لاغرتره در ضمن اون تازه تبديل

شده "

اخم کرد

" از کجا ميدوني؟ "

اشاره کردم

" خودت ببين "

مرد هنوز نمي خواست قبول کنه که يك خوناشام هست و در حالي که بارها از کنار جسد نيمه

متلاشي شده يك گريه رد ميشد باز هم بر مي گشت و با اكره بو ميكشيد و دوباره نفريني زير لب مي

کرد و بر مي گشت ولي باز هم نمي توانست نسبت به خون گريه بي تفاوت باشه. داشبوردي رو باز

کردم و ظرف شيشه اي كوچكي رو از داخلش برداشتم و پياده شدم آرش در حالي که مي دونست

جوابم چي هست باز هم ياداوري کرد .

" اون شيشه آخرين جيره من و تو هست "

" براي ما گير آوردن خون سخت نيست "

به طرف مرد رفتم و همينکه اون متوجه من شد روشو برگرداند و طوري که انگار از لاشه حالش به

هم ميخوره به راهش ادامه داد ولي هنوز دو قدم هم بر نداشته بود که ايستاد و در حالي که همچنان

پشت به من بود هوا رو بو کشيد اون بوي من رو حس کرده بود

" امشب همه چي بوي خاصي گرفته اينطور نيست ؟ "

برگشت و با اخم سر تا پاي من رو نگاه کرد

" منظورت چيه آقا ؟ "

به گريه اي که تاير يك اتومبيل از روي شكمش رد شده بود اشاره کردم و چيزي نگفتم مرد مسير

دستم رو دنبال کرد و چند لحظه اي به جنازه خيره شد و بعد از اينکه آب دهانش رو قورت داد پرسيد

" شما هم بوشو احساس ميکنيد ؟ "

سر تكان دادم

" آره ... فقط تو نيستي "

" چرا ؟ ... مگه اون گريه چجوري بوده که خورش اينقدر بوي ... "

كمكش کردم

" بوي اشتها آوري داره ؟ "

نگاهي از سر تعجبي ساختگي به من انداخت و وقتي مطمئن شد دستش نمي نمازم قبول کرد

" آره بوي خيلي خوبي داره "

" مشكل از گريه يا خورش نيست اونا عادي هستن من و تو هستيم که غير عادي شديم "

سرش رو با ناراحتي تكان داد

" آره حدس ميزدم ... يه بيماري رواني "

" نه ... اين نه يك بيماري رواني هست و نه خون اون گريه بوي خيلي خوبي داره "

نگران شد و ترسید که شاید من از ش حرف بیرون کشیده بودم حتما تا به حال با شکارچی های خونا شام روبرو شده بود . دستم رو داخل جیبم بردم و در حالی که عقب میرفت چشمهایش گرد شده بود

" خون گربه در مقابل این یکی هیچی نیست "

ظرف رو از جیبم بیرون کشیدم و به دستش دادم و در حالی که بر میگشتم پیشنهاد کردم
" بهتره خانوادت رو در جریان بزاري بعدشم بري پيش يه دكتر اگه اينكارو نكني ممكنه به هر كسي صدمه بزني "

دلم میخواست بیشتر از این کمکش کنم ولی میدونستم که اون فقط یکی از ده ها خونا شامی هست که توي این شهر رها و سرگردان شده اند . سوار ماشین شدم و بعد از اینکه حرکت کردم رو به آرش گفتم

" من بوي ديگه اي اين اطراف حس نميکنم "

آرش به نشانه مثبت سر تکون داد

" تنها كسي كه اين اطراف ديده بودمش همون پسر واكسيه بود... اين يكي رو هم كه شانس ي پيدا كرديم "

با ناراحتی گفتم

" سه هفته گذشته و هنوز به هیچ جا نرسيديم "

" نا اميد نباش ... برگرديم يا باز هم بگرديم ؟ "

" اين نزديكي ها انتقال خون هست ؟ "

کمی فکر کرد و بالاخره گفت

" آره بلوار کشاورز "

ماشین و روشن کردم و با بی حوصلگی گفتم

" طوري اسم ميبري انگار من جايي رو كه ميگي ميشناسم "

با تردید گفت

" واسه چي پرسيدي ؟ الان ساعت چهار صبحه ... ته خيابان ببيج سمت چپ "

" من از خون گوسفند خوشم نمياد ... "

بعد از بیست دقیقه به ساختمان انتقال خون رسیدیم و بعد از اینکه پیاده شدیم متوجه شدیم که تنها نیستیم . سه خونا شام دیگه هم در حالی که چند کیسه خون در دست داشتند از اتومبیلی پیاده شدند و به سمت ساختمان دویدند. آرش نا باورانه گفت

" معلومه دارن چكار ميكنن ؟ اومدن خون بدزدن يا اهدا كنن ؟ "

هیجان زده گفتم

" اونا اينقدر عجله دارن كه متوجه ما نشدن . خدا رو شكر كه اون تازه خونا شام رو ديديم و خون رو بهش دادم "

آرش با تعجب به من نگاه کرد با سر اشاره کردم

" پسره كه آخر از همه هست يكي از دزدائي هست كه دنبالش بوديم "

" واي چه شانس ي ... ولي چرا دارن اون كيسه هاي خون رو با خودشون داخل ميبرن ؟ "

نا باورانه گفتم

" يعني هنوز متوجه نشدي ؟ ... فراموش كردي خودت چطور تبديل شدي ؟ اون خون ها قاطي داره ميخوان جاشونو با كيسه هاي معمولي عوض كنن "

چشمهایش از وحشت گرد شد

" چرا ؟ "

" اگه تعقيبشون كنيم هم ميتونيم بفهميم چرا اين كار رو ميكنن و هم اينكه سنگها و همدستش رو پيدا ميكنيم . ايول با يه تير دوتا نشون . برونو از خوشحالي بال در مياره "

آرش سرش رو با گيجی تکان داد

" يعني اون يك اشتباه نيوده ؟ " صورتش يك باره منقبض و خطرناك شد و از بين دندان هاي به هم

چفت شده اش غرید " يعني اونها دخترم رو كشتن ؟ "

خشم چشم هاشو کور کرده بود و قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم رفته بود. برای تعقیب کردن دیگه دیر شده بود و حالا تنها کاری که باید میکردم این بود که جلوی آرش رو بگیرم تا به پسره آسیب نزنه. از دیوار بالا رفتم و از پنجره ای که قبلا باز شده بود داخل شدم اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد سر قطع شده یکی از خوناشام ها بود که غلط زنان از سمتی به سمت دیگر میرفت و صدای برخورد شمشیرها و فریاد های خشمگین آرش هم به از همان نزدیکی ها میامد. شمشیرهامو بیرون کشیدم و وارد راهرو شدم از بدن بی سري که روی زمین افتاده بود خون چسبناکی به آرامی بیرون می ریخت. همه جا پر از خون و کیسه های پاره شده بود در دیگری در راهرو با صدای بلندی (واسه من گوشخراش) خرد شد و خوناشام باریک اندامی به پشت روی زمین افتاد آرش از اتاق بیرون آمد و بدون معطلی حمله کرد هر چند خوناشام به نظر ورزیده میامد و به سرعت ضربات آرش رو دفع میکرد ولی ضربه ها اونقدر سنگین بود که هربار زمین خورده و یا به عقب رانده میشد فقط يك معجزه لازم بود که از پس آرش بر بیاد و یا حداقل فرار کنه. به سرعت حواسم رو متمرکز کردم و به دنبال نفر سوم همه جا رو زیر نظر گرفتم و متوجه شدم که اون پسر زیاد هم دور نیست و در واقع درست پشت سرم قرار داره. نمیخواستم پسر رو بکشم و فقط جلو پریدم و گردنم رو از چاقوی تیز و بلندش دور نگه داشتم. همین که رومو برگرداندم نوجوان با دیدن چهره من حسابی جا خورد شمشیرهامو غلاف کردم و شیرانه ترین لبخندی رو که میتونستم روی لبم آوردم.

هر چند که چشمهای پسر ده ها برابر از لبخند من شرورتر بود ولی در اون لحظه به خوبی میشد ترس رو توی صورتش خوند احتمالا داشت به این فکر میکرد که من چطور هنوز زنده ام و اونو پیدا کردم. آرش با فریاد گوشخراشی سر حریفش رو از تنش جدا کرد و روشو برگردوند تا کار نفر آخر رو یکسره کنه پسر که خشم آرش رو دیده بود يك قدم عقب رفت و با ترس و لرز چاقوشو بالا گرفت. خواستم جلوی آرش رو بگیرم که این یکی رو واسه من زنده نگه داره ولی لزومی نداشت اون با دیدن سن و سال پسر به شك افتاده بود ولی من ... واقعا چرا من بعضی وقت ها اینقدر سنگ دل میشدم ؟

" دوباره به هم رسیدیم "

خودم هم از صدای خشك و بی روح متعجب شدم چه برسه به پسر که حالا چشمهایش هر طرفی رو به دنبال يك راه فرار جستجو میکرد.

" اون سنگ ها کجاست ؟ "

آب دهانش رو قورت داد

" نمی دونم "

" اون دوستت چی ؟ این رو هم نمی دونی ؟ "

" نه "

يك قدم دیگر به جلو برداشتم و پسر يك گام عقب رفت و پشتش به دیوار چسبید. لعنت... من واقعا اون لحظه از ترسی که در وجودش انداخته بودم لذت می بردم و احساس میکردم میتونم ترسش رو کنترل کنم

" این جوابی نیست که من منتظر شنیدنش بودم خیلی بد شانسی اگه واقعا ندونی اون سنگ ها کجا هستن "

چاقوشو همچنان جلوی خودش گرفته بود و طوری میلرزید که شك داشتم بتونه اون رو نگه داره. حالا دیگه کمی دلم پراش میسوخت ولی چیزی رو که گفته بودم باید عملی میکردم والا هرگز دستم به سنگ ها نمیرسید پس احساسات رو از سرم بیرون کردم و خودم هم نفهمیدم دقیقا کی دستش رو شکستم پسر باجیغ روی زمین افتاد آرش پشت سرم حرکتی کرد

" رامین ؟ "

بهش اهمیت ندادم کنار دزد سنگها زانو زدم و موهاشو توی دستم گرفتم

" هنوز هم دوست نداری بگی ؟ "

تنها چیزی که از اون لحظه توی ذهنم موندنه فقط خشم افسار گسیخته بود احساس میکردم اگر دلم بخواد میتونم دنیا رو با خشم خودم آتش بزنم ولی وقتی که دستهای سردی رو روی صورتم حس کردم هوشیاری جای خودش رو به زور توی سرم باز کرد و بعد از اون حس کنجاوای باعث شد که

از چيزاي ناراحت كننده غافل بشم . دنيا پيش چشمهام كم كم رنگ گرفت و متوجه چهره وحشت زده آرش در چند سانتيمتري صورتم شدم . به آرامي پرسيدم
 " نكنه ميخواي من رو ببوسي ؟ "
 عقب كشيد و با نفسي عميق روي زمين ولو شد و همراه با هم يك سوال رو پرسيديم
 " معلوم هست تو چته ؟ "
 " معلوم هست تو چته ؟ "
 آرش ناله اي كرد و به ديوار تكيه داد . با ناراحتي گفتم
 " مگه خونه خالته ؟ پاشو بايد از اينجا بريم احتمالا اين ساختمان يه نگهباني چيزي داره "
 با بي حالي جواب داد
 " توي تهران ديگه كسي واسه نگهباني كشيك نمي ده مگه اينكه پول خونشون رو بهشون بدي "
 شانه اي بالا انداختم
 " خوب چه بهتر اينطوري حسابي وقت داريم از پسره حرف بکشيم "
 همين كه اين حرف رو زدم به يكباره بالا پريد و شق و رق روي پاهاش ايستاد دوباره صورتش خنده دار شده بود . نا باورانه گفت
 " اون بدبخت كه تمام جرم هاي عالم رو گردن گرفت فقط كم مونده بود بگه من بن لادن هستم و خلاص "
 چشمهاش روي دست راستم ثابت شد و وقتي كه به دستم نگاه كردم دل و روده ام به هم پيچيد . چند طره مو بين انگشتهايم پيچيده شده بود و قسمت هايي هم با چيزي كه به نظرم پوست سر بود همراه با خون مزين شده بود . دستم رو طوري كه انگار يك عقرب روي اون ديده باشم تكان دادم
 " پسره كجاست "
 آرش كلافه شده بود
 " اي بابا تو معلوم هست چي ميگي؟ توي راهرو هست خودت طوري موهاشو كشيدي كه گردنش شكست "
 وحشت زده فرياد زدم
 " مرد ؟ "
 " خير زندست منتها ديگه حسابي نا كار شده "
 " ميشه ازش حرف كشيد ؟ "
 چشاش گشاد شد
 " خير پاك عقلش رو از دست داده ... من الان اسم تمام ايل و تبارش به اضافه شماره كفششون رو دارم تو رو خدا بيا بريم هوا داره روشن ميشه "
 گيج شده بودم ولي تصميم گرفتم به آرش اعتماد كنم البته علاقه اي هم به ديدن دست گلي كه به آب داده بودم نداشتم پس فقط يادوري كردم
 " چند لحظه صبر كن يادت رفته واسه چي اومديم اينجا ؟ "

با ناراحتي گفتم
 " تو از كجا ميدوني اون راستش رو گفته ؟ "
 آرش توي چشم هام خيره شد و با تاكيد گفت
 " اون دروغ نمي گفت ... اگه كسي موهاي من رو همراه با پوست ذره ذره از سرم جدا كنه و طوري آروم گردنم رو بشكنه كه تمام لحظات درد رو به كاملي حس كنم و صداي خوردن شدن مهره هاي گردنم گوشم رو پر كنه حاضرم تمام جرم هاي دنيا رو گردن بگيرم تا دست از سرم برداره ولي اون گردن نگرفت ... "

آرش در حالي اين حرف ها رو ميزد كه در نگاهش دوگانگي فاحشي وجود داشت و نميتوانست تصميم بگيره كه در مورد من چطور فكر كنه از طرفي خودش هم در خشم و انتقام ميسوخت و از طرفي ديگر روش بازجويي من به مزاجش خوش نيامده بود.

" آرش من متوجه نبودم ... نمي فهميدم دارم چكار ميكنم "

در حالي كه همچنان به من خيره شده بود چند ثانيه اي رو در سكوت گذرانديم تا اينكه با صدايي خسته گفت

" مي دونم كه همينطور هست ... ميدونم كه انتقام من بر حقه و اينطوري كساني رو كه همچين جنايتي رو انجام ميدن به سزاشون ميرسونم ولي ... تو چي ؟ اين سنگ ها واقعا چقدر ارزش دارن ؟ "

مثل خودش توي چشمهاش زل زدم و قاطعانه تر از آرش گفتم

" اگر اون سنگها رو پيدا كنيم و از بين نيريم مليون ها كودك كه دختر تو يكي از اونها بود از بين ميرن و يا به كنسرو خون تبديل ميشن ... فقط كافيه چنين دنيايي رو توي ذهنت مجسم كني ... دنيايي كه انسان ها همون طور كه حيوانات رو پرورش ميدادن و از گوشتشون استفاده ميكردن خونايشان ها هم از انسان ها استفاده كنند . كافيه به خانواده خودت و همسرت فكر كني ... تو ميخواي انتقام دخترت رو بگيري كه قبلا مرده و من ميخوام جلوي مرگ كساني رو بگيرم كه هنوز زنده اند "

حالت تدافعي و اخمي كه روي صورتش نشسته بود كم رنگ شد و بعد از چند لحظه همراه با يك آه طولاني گفت

" حق با تو هست ولي رامين ... " صداس بغض آلود شده بود " اون بچه براي ما همه چيز بود و فقط فرزندمون نبود "

" همه بچه ها براي پدر و مادرهاشون همه چيز هستن ... به من كمك ميكني ؟ "

سري به نشانه مثبت تكان داد و از در حياط وارد ساختمان خانه اش شد . پشت سرش ناتسو از در بيرون اومد و وارد حياط شد . چند دقيقه اي با اخم اطرافش رو بررسي كرد و بعد از اون در حالي كه يك دسته علف جلوي دهان گوسفند گرفته بود كنارم نشست . سوالي كه اين روزها زياد ازش مي پرسيدم رو تكرار كردم

" از برونو خبري نشد ؟ "

سرش رو به نشانه منفي تكان داد

" فكر نمي كني كه اين خيلي عجيبه ؟ الان بيست روز هست كه ازش بي خبريم "

" اون پير مرد همينطوري هست بار آخر كه ايتاليا رو ترك كرد بعد از پنج سال يك دفعه با بنيتو تماس گرفت تا وقتي كه نياز نباشه تماس نميگيره ببينم ... "

به ديوار هاي حياط اشاره كرد

" چرا توي ايران ديوارها اينقدر بلند هست ؟ يه جورايي مثل زندان ميمونه "

ميدونستم كه داره با اين سوال مقدمه حرف اصليش رو ميچينه پس با شانه بالا انداختن تشويقش كردم سريع تر سر اصل مطلب بره . لب پايينش رو آرام گزيد و در حالي كه از بوي گوسفند انتقاد ميكرد بالاخره پاي حرف اصلي خودش رو وسط كشيد

" نميشد يه گوسفند تميزتر گير بباري ؟ تو كه اينهمه طولش دادی ... "

نگاهش رو از من دزديد " معذرت ميخوام "

وانمود كردم كه متعجب شده ام و گفتم

" ولي اين كه ديالوگ من بود ... منظورم اينه كه من ميخواستم بگم معذرت ميخوام "

خنديد و در حالي كه روي زمين مينشست به من تكيه داد

" اشكال نداره معذرت بخواه "

هائیه از اینکه موفق شده بود همراه با ما بیاد خیلی خوشحال بود. نتوانسته بودم که جلوشو بگیرم و حالا همه با هم به سمت محلی در اطراف تهران میرفتیم که آرش ما رو به اون سمت هدایت میکرد. برای بار دهم پرسیدم

" آرش مطمئنی که درست اومدیم ؟ یعنی اون سیاهپوسته و بقیه واقعا اینجا هستن ؟ "

آرش که این بار همانند دفعات قبل با اطمینان جواب داد

" آره ... باید همین دور و برا باشه "

" آخه اینجا که چیزی نیست حتی بوی هیچ خوناشامی رو حس نمیکنم "

سری به نشانه تایید تکان داد و گفت

" شاید به خاطر اینکه بالای کوه هستند این پایین بوشونو حس نمیکنیم "

اتومبیل رو با فاصله مطمئنی از کوه نگه داشتیم و یکی یکی پیاده شدیم. مهتاب نجوا کرد

" زیاد بلند نیست ولی پر از تخته سنگ و بوته و درخته که پشت هرکدوم ممکنه یکی مخفی شده باشه "

در حالی که شمشیرهام رو بیرون میکشیدم گفتم

" به هر حال به خاطر خون گوسفنده اونها بوی هیچکدوممون رو حس نمیکنن و اگر کسی این اطراف پنهان شده باشه قبل از اینکه اون متوجه ما بشه ما جاشو تشخیص میدیم "

تیغه های کوتاه شمشیرهامو دو بار به آرامی به هم سانیدم تا به وسیله صدای تولید شده تصویری از اطراف رو در ذهنم ببینم

" خیلی خوب کسی این اطراف نیست. یادت نره چی بهت گفتم هائیه خانوم بین ما حرکت میکنی و ازمون دور نمیشی " یکی از شمشیرهام رو به سمتش گرفتم " این رو هم بگیر و اگر مجبور شدی ازش استفاده کن "

هائیه یک چاقوی جیبی کهنه رو از جیبش بیرون کشید

" نه ممنون من این رو دارم خودتون به اون شمشیر احتیاج دارید "

" بگیرش . کوین حرف گوش نکردنت واسه یک هفته تموم شده "

هائیه شمشیر منقش رو مثل یک شی مقدس در دستانش گرفت و به اون خیره شد

" فراموش نکن چی گفتم . فقط اگر مجبور شدی ازش استفاده کن "

در حالی که همچنان چشمهایش به تیغه شمشیر دوخته شده بود سرش رو تکان داد و لبخند پت و پهنی زد که با وجود با مزه بودنش همیشه نگرانم میکرد. یک ساعت بعد همه روی قله ایستاده بودیم

رو به ناتسو پرسیدم

" چیزی میبینی ؟ "

سرش رو تکان داد

" هیچی "

نگاه همه به سمت آرش برگشت و آرش هم من و من کرد

" فکر کردم ... من مطمئن بودم ... ولی باید همینجا باشه ... آخه ... "

دستم رو بالا آوردم تا ساکت شه صدای خش خشی شبیه پنجه کشیدن چند حیوان بر سنگ رو زیر پاهامون احساس میکردم. ناتسو پرسید

" چی شده ؟ کسی این اطراف هست ؟ "

روی زمین نشستم و سرم رو پایین آوردم تا بهتر بشنوم

" مطمئن نیستم ولی احساس میکنم یه صدایی ... "

ولی هنوز حرفم تمام نشده بود که مهتاب جیغ بلندی کشید و ناپدید شد هنوز کاملا شکه نشده بودیم که زیر پایمان خالی شد و همه به پایین کشیده شدیم . داخل یک سوراخ نسبتا پهن افتاده بودیم و با وجودی که دورتادورمون رو خاک گرفته بود و اجازه نفس کشیدن به ما نمیداد ولی بدون هیچ مقاومتی کوه ما رو درون خودش میکشید چند لحظه بعد همه روی هم افتاده و تقریبا در خاک مدفون شده بودیم. مهتاب سرفه کنان گفت

" خواهش میکنم برید کنار دارم خفه میشم "

سردی تیغه شمشیری رو که به هائیه داده بودم درست زیر گلویم حس میکردم و خودش هم کنارم دراز کشیده بود کمکش کردم و هر دو بلند شدیم دور و برمون مطلقا تاریک بود و فقط من از روی

صداها میتونستم اطرافم رو تشخیص بدم و وقتی متوجه شدم که فقط چهار نفر هستیم وحشتزده فریاد زدم

" پس ناتسو کجاست ... "

ولی هنوز حرفم تمام نشده بود که دوتا پا مستقیماً توی صورتم فرود اومد و همراه با ناتسو دوباره به زمین کوبیده شدم . ناتسو سرفه کنان گفت

" من روی کی افتادم ؟ حالت خوبه ؟ "

با آه و ناله از روی زمین بلند شدم

" آره خوبم "

ناتسو کورمال کورمال توی تاریکی بازومو چنگ زد

" وای رامین معذرت میخوام حالت خوبه ؟ سرت که ضربه نخورد ؟ الان چه حسی داری ؟ "

" احساس میکنم یکی جفت پا اومده توی صورتم ... هانیه ؟ "

" من خوبم "

آرش هم مهتاب رو صدا کرد و وقتی همه از سلامتی هم مطمئن شدیم به بررسی اطرافمون پرداختیم.

" شما چیزی میبینید ؟ "

جواب منفی بود کف پامو به زمین کوبیدم

" شبیه یک راهروی زیرزمینی هست همدیگه رو بگیرید تا کسی جا نمونه "

مهتاب با وحشت گفت

" اگه اینجا گیر افتاده باشیم چی ؟ اینطوری زنده به گور میشیم "

" اینجا یک راه هست هنوز که زنده ایم . بهتره حرکت کنیم "

خیلی آروم شروع به پیشروی کردیم تونل مدام به چند شاخه تقسیم میشد و همواره یک مسیر اتفاقی رو انتخاب میکردم. بعد از پیمودن حدود یک کیلومتر ناتسو گفت

" اونجا رو ... یه نوری از اونجا میاد "

هرچقدر اطرافم رو نگاه کردم چیزی ندیدم و از خود ناتسو خواستم تا ما رو به اون سمت هدایت کنه کم کم اطرافمون روشن تر میشد و راه رفتن برامون آسانتر شده بود تا اینکه همه جلوی یک در ایستادیم که از سوراخ کلیدش نور به بیرون می تابید . به آرامی در رو باز کردیم و وارد تونل دیگری شدیم . این یکی شبیه یک معدن بود که سقفش سیم کشی شده و لامپ های متصل به سیم ها روشن بودند . آرش زمزمه کرد

" یک مخفیگاه زیرزمینی "

مهتاب پرسید

" اگه اینجا مربوط به ارتش باشه چی ؟ "

این فکر به سر خودم هم زده بود ولی وقتی از کوه بالا می رفتیم متوجه هیچ تابلوی خطاری نشده بودیم. هنوز بلا تکلیف ایستاده بودیم که صدای باز و بسته شدن یک در رو از طرفی که تونل سرازیری و پایین میرفت شنیدیم. نگاهی رد و بدل کردیم و همه اسلحه هامون رو آماده کرده و راه افتادیم . طوری آرایش گرفته بودیم که هانیه بین ما قرار بگیره. تقریباً نیم ساعت همچنان به پایین رفتن ادامه دادیم . هوا بسیار سنگین و داغ شده بود . ناتسو که صدای نفس نفس زدنش از بقیه بلند تر بود اخطار داد

" احساس میکنم که اینجا تنها نیستیم "

حق با ناتسو بود من هم چند دقیقه ای بود که احساس میکردم چشמהایی در حال تعقیب ما هستند مهتاب پیشنهاد داد

" بهتر نیست به جای پایین رفتن به سمت بالا حرکت کنیم ؟ میدونید چقدر پایین اومدیم ؟ حتی فکرش هم ترسناکه "

در حالی که به دیوار های دو طرفمون نگاه میکردم جواب دادم

" حالا که تا اینجا اومدیم... بهتره که ادامه بدیم "

" ولی اگه همینطور پایین بریم و آخر سر به یک بن بست برسیم چی ؟ "

" اگه اینطوری شد بر می گزیم..."

هانیه وسط حرفمون پرید

"اونجا رو"

تقریبا سی متر جلوتر از ما دیوار ها از هم فاصله گرفته بودند. با احتیاط حرکت کردیم و وارد یک فضایی دایره ای شکل و نسبتا بزرگ که چندین تونل دور تا دورش به اون متصل بود شدیم مجسمه های زشت و بسیار طبیعی هم که هم اندازه انسان های واقعی بودند و انگار که مرده باشند کنار دیوار چیده شده بودند. حوضچه ای پر از خون در وسطش قرار داشت و یک قلب در وسط حوضچه بدون اینکه به چیزی متصل باشه بصورت مداوم و بی نقص می تپید. هانیه در حالی که صدایش می لرزید گفت

"این دیگه چیه؟"

هیچ کدوم جوابی نداشتیم و محو تماشای طپش قلبی بودیم که با وجود جدا بودن از صاحبش همچنان به خوبی کار میکرد و صدای تاپ تاپش حسرت رو بر می انگیخت

"خوش آمدید"

دزد سیاهپوست به همراه مرد کوتاه قامتی که لباس هایی عجیب پوشیده بود از روبرو به ما نزدیک شدند

ناتسو زمزمه کرد

"اون یه جادوگره"

همه سلاحمون رو بالا گرفتیم. جادوگر دستش رو بالا آورد و با اعتماد به نفس گفت

"حتی فکرش رو هم نکنید"

از هر تونل چند خوناشام بیرون اومدن و اطرافمون حلقه زدند احتمالا تعدادشون بیشتر از پنجاه تا بود و همه با تبر مسلح شده بودند. هانیه رو عقب کشیدم و دور تا دورش ایستایم. واقعا چرا حماقت کرده بودم و اون رو با خودمون آورده بودم؟

فصل دهم :

"سنگ ها کجاست؟"

این سوال رو من نپرسیدم لحظه ای نگاهم با نگاه متعجب آرش تلاقی کرد و شك رو از چشمهاش خوندم. جادوگر يك قدم دیگر برداشت و نزدیک تر آمد

"پرسیدم سنگ ها کجاست؟ حتما اونا رو با خودتون آوردید درسته؟"

سعی کردم خودم رو نیازم احتمالا داشت ما رو دست می انداخت . تا جایی که میتونستم با لحنی تهدید آمیز گفتم

"یا مثل بچه آدم چیزی رو که از من دزدیدی برگردون یا مجبورت میکنم که برش گردونی"

اصلا از حالت سردرگمی که در نگاهش بود خوشم نیومد یعنی ممکن بود که سنگ ها پیش اون نباشه؟

"این مسخره بازی ها نمیتونه نجاتتون بده سنگ ها رو رو کنید و جون خودتون رو نجات بدید.

اصلا شما احمق ها واسه چی اومدید اینجا؟"

آرش دخالت کرد

"چرا کیسه های خون رو عوض میکنید؟ چرا مردم رو آلوده میکنید؟"

خوناشام ابروهاشو بالا برد

"به خاطراین اومدید؟"

آرش فریاد زد

"من واسه دخترم اومدم ... دختر من کشته شده و این تقصیر شماست"

خوناشام سیاه پوست قدمی جلو گذاشت و گفت

"دنیا داره عوض میشه ... وقتش رسیده که همه دنیا سروران جدیدشون رو بشناسند. دوره اونها دیگه سر اومده و باید نقش کنسرو های زنده رو برای ما بازی کنند. تمام شهرهای بزرگ دنیا به زودی آلوده میشن و خوناشام های زیادی متولد میشن اونوقت تو میگی واسه توله سگت اومدی اینجا؟"

خوناشام زیادی تند رفته بود و زیادی هم به آرش نزدیک شده بود و در يك لحظه شمشیر آرش برق زد و فك مرد سیاه پوست همراه با نیمی از زبان و چند دندانی که به اون چسبیده بود روی زمین افتاد. به جای اینکه همچنان به این صحنه نگاه کنم از غفلت خوناشام هایی که ما رو محاصره کرده بودند استفاده کردم و فقط کافی بود تا شمشیرم رو بچرخونم و سه تا سر قل خوران روی زمین بیافتند برای اولین بار آرزو کردم که ای کاش يك شمشیر بلندتر داشتم. درگیری شروع شد واقعا خوشحال بودم که در این مدت با آرش تمرین کرده و خودم رو آماده نگه داشته بودم با وجودی که تعداد خوناشام ها زیاد بود ولی مسلما از جنگیدن چیزی نمی دونستن اونها مردمی بودند که قبل از این خیلی عادی زندگیشون رو میکردن و سر کارشون میرفتن با خانواده هاشون شام میخوردن و با بچه هاشون بازی میکردن و حالا ... حالا اینجا در مقابل ما صف کشیده بودند.

تمام این فکرها همزمان با ضربه های شمشیری که به گردنشون فرو میکردم به سرم خطور میکرد و دیدن چهره هایی که میتونستند کارمند معلم فروشنده یا کارگر باشند آزارم می داد تنها مسئله ای که همچنان به بازو هام قدرت میداد و شمشیرم رو به حرکت در می آورد دفاع از هانیه بود البته هانیه هم بیکار ننشسته بود و مرتب با نوك شمشیرش به مهاجمین سیخونك میزد و حواسشون رو پرت میکرد و وقتی سری جدا میشد و جلوی پاهاش میافتاد جیغ میکشید و با نوك پا اون رو از خودش دور میکرد واقعا که اون بچه چه چیز هایی که به چشم ندیده بود هر چند که دیگه داشتم به این موضوع عادت میکردم ولی به هر حال نمیتونستم خودم رو سرزنش نکنم .

ناتسو با فریادی سر آخرین نفر رو از تنش جدا کرد. جنازه های بی سر دور تا دورمون به شکلی دایره وار روی زمین افتاده بودند و سر و دست و پاها قطع شده منظره وحشتناکی رو به وجود آورده بود. در حالی که نفس نفس میزد برای اطمینان از سلامتی بقیه برگشتم و پشتم رو به جادوگر که همچنان در آستانه یکی از تونل ها ایستاده بود کردم. هانیه سعی میکرد نگاهش رو از جنازه ها بدزده که مسلما کار سختی بود ناتسو با آستینش عرقی رو که روی پیشانی اش نشسته بود رو خشک میکرد و مهتاب و آرش با شمشیرهای خونین آماده برای حمله ایستاده بودند به هر حال همه سالم بودند و همین برام کافی بود برگشتم و رو به جادوگر گفتم " خوب ... اونقدرام سخت نبود "

جادوگر در حالی که نیشخندی روی لبهاش بود يك دستش رو بر روی سینه اش گذاشت و چیزی شبیه سوت رو از داخل لباس عبا شکلش بیرون کشید و بعد از اینکه در اون دمید گفت " هنوز تموم نشده "

و بعد از اون شروع به صحبت با زبانی کرد که اصلا برام آشنا نبود و بیشتر به وردخوانی شبیه بود و اینقدر به نظرم شوم میرسید که مو رو بر تنم سیخ میکرد. با اشاره و جیغ هانیه همه متوجه حرکت هیبت هایی که دور تا دورمون بی حرکت کنار دیوار ایستاده بودند و فکر میکردم که مجسمه هستند شدیم. مهتاب جیغ کشید " اینها دیگه چی هستند "

ناتسو در حالی که صدایش عصبی شده بود جواب داد " زامبی ... جای من رو پر کنین باید ازتون جدا شم " قبل از اینکه بتونم اعتراض کنم ناتسو از روی حلقه جنازه ها پرید و شروع به دویدن به سمت جادوگر کرد ولی هنوز چند قدمی بر نداشته بود که راهش به وسیله چیزهایی که با نام زامبی ازشون اسم برده بود سد شد. اونها بیش از حد سریع بودند ولی مسلح نبودنشون جای امیدواری بود. هانیه خیز برداشت تا جای ناتسو رو پر کنه ولی اینبار آماده بودم و قبل از اینکه به مقصودش برسه از پشت پیراهنش رو گرفتم و عقب کشیدمش. " سر جات بمون "

هنوز رومو بر نگردانده بودم که دستی مثل چکش به صورتم کوبیده شد ضربه چنان سنگین بود که دنیا پیش چشم هام تیره و تار شد و نقش بر زمین شدم. هانیه در حالی که فحش میداد به هوا پرید و با لگد زامبی رو طوری زد که دو متر عقب تر روی یکی از هم نوع هاش فرود اومد. در حالی که از هانیه به خاطر اینکه برام زمان خریده بود ممنون بودم سعی کردم به روی خودم نیارم و با اخم ازش خواستم " عقب وایسا "

ولی نگاه هانیه به پشت سرم بود به جایی که يك زامبی ایستاده و آماده میشد تا مشتش رو به سرم بکوبونه من متوجه حضورش شده بودم ولی هانیه این رو نمیدونست و در حالی که که اخطار میداد مواظب پشت سرم باشم باز هم برای پریدن خیز برداشت اینبار ناخودآگاه بازو شو گرفتم و در میان زمین و هوا خواستم اون رو به سمت خودم بکشم که اینکار موجب شد تا هانیه مسیری چرخشی رو توی هوا طی کنه و هر دوتا پاهاش رو توی سینه زامبی فرود بیاره دقیقا مثل یکی از اون صحنه هایی بود که فقط توی فیلم ها و حرکات تمرین شده میشد دید هانیه سبك وزن و قوی و بسیار چالاک بود و اگر با كمك من میتونست جثه کوچکش رو جبران کنه مبارزی کامل میشد. هانیه روی زمین فرود آمد و همزمان دو زامبی دیگر حمله کردند و من به شکل خودکار دوباره در حالی که بازو شو توی دستم داشتم چرخیدم هانیه برای دومین بار از روی زمین بلند شد و به نوبت لگدی به هر دو نفرشون زد و لگد دومش که به سر یکی از زامبی ها برخورد کرده بود باعث شد سرش مثل کله يك عروسک از جا بپره و تلو تلو خوران به بقیه سرهای جدا شده بپیونده. هانیه با دیدن این صحنه با انزجار در حالی که زیر لب فحش می داد کف کفشش رو روی زمین کشید و از مبارزه کردن غافل شد. وقتی بدن بی سر زامبی به حرکتش ادامه داد و به گردنم ضربه زد حسابی غافلگیر شدم انگار نه انگار که سرش قطع شده بود و همچنان حمله میکرد.

با تمام قدرتم تیغه شمشیر رو از بین بدنش گذروندم و بدنش که از شکم دو نیم شده بود روی زمین افتاد. به دست های زامبی بعدی ضربه و اول از همه اونها رو قطع کردم تا حد اقل نتونه از اونها

استفاده کنه ولي در کمال تعجب متوجه شدم که حتي دستهاي بي صاحب هم سعي در به چنگ آوردن من داشتند. ناتسو هنوز نتوانسته بود خودش رو به جادوگر برسونه و در حالي که از خستگي نفس نفس ميزد همچنان به قطعه قطعه کردن حريف هاش ادامه ميداد. شهاب و آرش هم وضعيتي شبیه به من داشتند و بيشتر از اينکه خسته باشند وحشت زده و شکه بودند .

همين که آماده دفاع در مقابل يکي از معدود زامبي هايي که همچنان اندامش سر جاش بود ميشدم دو دست قدرتمند به دور ساق هام پيچيد اين همون زامبي بي سري بود که چند لحظه پيش از وسط دو نيمش کرده بودم و حالا در حالي که اجزاي تشکيل دهنده اش سينه و دوتا دست و مقداري روده بود پاچه ام رو گرفته و با سماجت به سمت خودش ميکشيد. حالا ديگه مجبور بودم با يک دستم شمشير رو نگه دارم و با دست ديگه شلوآرم رو حاضر بودم کشته بشم ولي بدون شلوآر مبارزه نکنم ولي دست ها بيش از اندازه قوي بودند و اصرار داشتند که عابروي من رو ببرند. خوشبختانه اين قضيه زياد طول نکشيد و به يکباره تمام زامبي ها و دست و پاهاشون شل شدند و روي زمين افتادند. اولين چيزي که برام مهم بود سفت کردن کمر بندهم بود و بعد از اطمينان از محکم بودنش آهي از سر آسودگي کشيدم در همون حال آرش داشت بدن هاي بي جاني رو که به يک باره از کار افتاده بودند بررسي ميکرد

" چي شد که يک دفعه همشون با هم مردن ؟ "

ناتسو گفت

" اونا از قبل مرده بودن "

همه به سمت ناتسو برگشتيم پشت سرش جادوگر که توسط نيزه ناتسو از سر به ديوار دوخته شده بود شل و ول ايستاده بود. ناتسو نيزه اش رو از پيشاني جادوگر بيرون کشيد و در حالي که آب دهانش رو به سمت جنازه اش تف ميکرد توضيح داد

" کار اون آشغال بود. اون مرده ها رو به حرکت در مي آورد "

مهتاب خون زرشکي رنگ رو از پيشاني اش پاک کرد و پرسيد

" چطوري اين کار رو کرد "

ناتسو شانه بالا انداخت

" جادو ... يه جادوي کثيف ... خيلي خيلي کثيف "

با بي حالي گفتم

" خوب حالا فکر ميکنيد نتيجه اخلاقي اين کشت و کشتار چي بود؟ ظاهرا سنگ ها اينجا نيست "

هائيه در حالي که بيني اش رو گرفته بود گفت

" نتيجه ميگيريم که زاغي ها بوي گند ميدن "

ناتسو تصحيح کرد

" زامبي "

آرش با آسودگي خيال گفت

" حداقل ديگه کسي خون خونا شام ها رو با خون آدم هاي معمولي عوض نميکنه "

ناتسو پرسيد

" رامين فکر ميکني قضيه چي باشه؟ سنگ ها کجاست؟ کنه اونا هنوز شيراز باشن و فقط يادت رفته که کجا گذاشتيشون "

نا اميدانه جواب دادم

" نه امکان نداره در مورد چيز به اين مهمني اشتباه کنم . سنگ ها رو از دست داديم "

صداي جيغ هائيه همه ما رو از جا پروند

" موش "

با دلخوري گفتم

" اين همه چيز ترسناک اينجا هست اونوقت تو از يک موش ... "

با ديدن صدها موش کريه و چاق که از تونل ها و سوراخ هاي کوچک روي ديوار ها بيرون ميریختند حرفم رو فرو خوردم. تعدادشون اينقدر زياد بود که جرات ايستادن نداشتيم و همه به سمت حوضچه

خون رفتيم و روي لبه هاش ايستاديم . قلب بر روي سکوي مرمريني که از وسط حوضچه بيرون

زده بود همچنان با قدرت مي تپيد و گرمای شومي از خودش متصاعد ميکرد. حالا که اينقدر بهش

نزدیک شده بودم دیگه صدایش برام جالب نبود بلکه بر عکس خیلی هم چندانش آور بود و احساس بدی رو به همه ما القا میکرد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم توجهم رو به چیزهای دیگه معطوف کنم. موشها روی جنازه ها ریخته بودند و با ولع دل و روده و استخوانشان را با سر و صدا و ملج و ملوج کنان می جویدند. هر از گاهی که یکی از آنها اشتباهها در مسیر دندان های دیگری قرار میگرفت همین که خون از پوستش بیرون میزد بقیه به اون حمله می کردند و در عرض چند ثانیه تکه تکه اش کرده و اون رو می خوردند. مهتاب دستش رو روی دهانش گذاشت و شروع به عق زدن کرد و آرش برای حمایت بازو شو نگه داشت. ناتسو با انزجار مشغول تماشای موش ها بود و هانیه در حالی که چشم هاشو بسته بود انگشت هاشو داخل گوشش فرو می کرد تا نه موش ها رو ببینه و نه صدای چندانش آور قلب رو بشنوه آرش با عصبانیت شمشیرش رو بالا برد و فریاد زد "دیگه طاقت ندارم"

دستش رو گرفتم

"می خوای چکار کنی؟ یک وقت پایین نری"

"نمی تونم همه موش ها رو بکشم ولی میتونم این لعنتی رو خفه کنم"

ناتسو اخطار داد

"این کارو نکن"

ولی دیگه دیر شده بود شمشیر آرش پایین آمده و قلب رو به دو تکه تقسیم کرده بود

تمام موش ها به یکباره از حرکت باز ایستاده و هوا رو بو کشیدند و چند لحظه بعد در حالی که جیغ میکشیدن به سمتون حمله ور شدند و اونقدر نزدیک بودند که فرصت هیچ عکس العملی نداشتیم. در یک لحظه صداها موش از سر و کول ما بالا رفتند هانیه که چشم هاش رو بسته بود با جیغی درون حوضچه افتاد در کمال حیرت متوجه شدم عمق حوضچه خیلی بیشتر از چیزی بود که به نظر میرسید و هانیه در یک چشم به هم زدن فرو رفته و ناپدید شده بود. تنها من پرت شدنش رو دیده بودم و بقیه در حالی که بالا و پایین می پریدند هر کدام به سمتی میرفتند. سریع خم شدم و دستم رو درون حوضچه خون فرو کردم و خوشبختانه خیلی زود پیادیش کرده و اون رو بیرون کشیدم. تازه میفهمیدم که موش ها کاری به کار ما نداشتند و ما تنها سر راه اونها و مزاحم شیرجه زدنو نا پدید شدنشون در خون بودیم هانیه رو در حالی که از خون سرخ شده بود با وجودی که زمان زیادی در حوضچه نمانده بود بیهوش و بیحال روی زمین و کنار دیوار خواباندم. آخرین موش ها درون حوضچه پریده و ناپدید شدند. همه دور هانیه حلقه زده بودیم و ناتسو مشغول معاینه اش بود. ناتسو گفت

"اون زنده هست"

به تندی گفتم

"ده ثانیه هم نشد که اون زیر بود ... احتمالش هست که فقط ترسیده باشه؟"

قبل از اینکه ناتسو جواب بده حوضچه شروع به قل قل کرد و دست بزرگی از درونش بیرون زد و بعد از اون هیبت بزرگی خودش رو از خون بیرون کشید همه گی جلوی هانیه صف کشیده و با ترس به این صحنه عجیب و غریب زل زدیم.

با دیدن مردی که به سنگینی جلومون ایستاد همه با هم نفسمون رو نگه داشتیم چیزهای خیلی وحشتناکی دیده بودم ولی باور کنید این یکی دیگه نویر بود. مردی تقریباً سه متری و با پهنای یک و نیم متر و با بدنی کاملاً برهنه و پوشیده از مو موشی رو که نصفه و نیمه درون دهانش بود رو تف کرد و به ما خیره شد. چشم هاش به رنگ خونی بود که تمام بدنش رو پوشانده بود و دندانهای زرد رنگ و خنجر مانندش درون دهانی که بیشتر شبیه به پوزه گرگ بود به صورت نا منظم چیده شده بودند. طول انگشت ها و ناخن هاش اینقدر بود که به سادگی میتونست با یک ضربه گردن هر کدام از ما رو جدا کنه. از همه بدتر سینه اش بود که چاک بزرگی خورده و جایی که باید قلبش می بود خالی شده و همانطور باز رها شده بود. آرش در حالی که صدایش به سختی شنیده میشد زمزمه کرد

"یا ابوالفضل این گرگ نماست؟"

ناتسو با صدای بلند هوا رو درون سینه اش فروداد و فریاد کشید
" تامی بلك ؟ "

فصل یازده :

نام تامی بلك رو قبلا هم شنیده بودم اون هم یکی دیگه از اشخاصی بود که در اتحاد هفت گانه ای که در قلعه ضحاک شکل گرفته شرکت داشت.

جانور با حالتی که احتمالا احم بود نگاهی موشکافانه به اطرافش انداخت و بعد از اون به آرامی خم شده و یک دست جدا شده که مربوط به زامبی ها بود رو برداشت کمی بو کشید و گاز بزرگی به آن زد و تکه ای از دست رو کند. همچنان که با هیکل عضلانی و به نظر خمیده اش روبروی ما مشغول جوییدن بود طوری که مشخص نبود مخاطبش ما هستیم یا اینکه در حال صحبت با خودش هست خرخر کرد

" به نظر گندیده میاد و خون زیادی هم نداره ... ولی مزه اش بد نیست "

لهجه ای آمریکایی و بسیار غلیظ داشت و از اونجایی که صدایش بیش از حد بم و کلفت بود به سختی میشد فهمید که چه میگوید انگار که زبان و دهانش برای صحبت کردن ساخته نشده باشند. جانور با حرکتی آنی دست گاز زده رو به طرفی پرت کرد و زوزه ای بلند و طولانی کشید که مو رو بر تن همه مان سیخ کرد و بعد از آن طوری قهقهه زد که همگی با هم یک قدم عقب رفتیم و پشت به هانیه که بیهوش روی زمین دراز کشیده بود ایستادیم. تامی بلك در حالی که هوا رو با اشتیاق به داخل سینه اش میکشید و با سر و صدا اون رو بیرون میداد دور تا دور حوضچه چرخید و درحالی که به قلب دو نیم شده نگاه میکرد صحبتش رو اینطور ادامه داد

" چقدر نا امید کننده هست که خودم هیچوقت طپش اون رو حس نکردم "

با نوك انگشتش خون لخته شده دور حفره سینه اش رو لمس کرد و بعد از چند لحظه گفت

" من کمی گیج شده ام. میدونم که قرار نبود با این وضعیت آزاد بشم و فرایند تبدیل هنوز کامل نشده. میشه بگید که شما کی هستید و اینجا چکار میکنید؟ "

با هم نگاهی رد و بدل کردیم ولی قبل از اینکه کسی حرفی بزنه به ما اطمینان داد

" لازم نیست نگران چیزی باشید. شما باعث شدید که من از دامی که در اون افتاده بودم قسر در برم. من مثل اون دینوی کثافت نیستم و به کسانی که به من کمک میکنن آسیب نمی رسونم "

لحن صدایش دوستانه بود و به نظر نمی رسید که قصد حمله داشته باشه. گلوم رو صاف کردم و پرسیدم

"ظاهرا دل خوشی از دینو نداری. مگه شما همدست نبودید؟ "

" البته ... ولی اون بو گندوی ایتالیایی سرم رو کلاه گذاشت. اعتراف میکنم که هیچوقت باهوش نبودم ولی به اون آشغال اعتماد کردم. ببینم ... شما از طرف اون اینجا هستید؟ "

با حرکت سر جواب منفی دادم

" خوبه حدس میزدم.... اون دینوی مادر... به من وعده های زیادی داد و من هم به حرف هاش اعتماد کردم و وقتی فهمیدم سرم کلاه رفته که خیلی دیر شده بود. اون من رو اینجا زندانی کرد تا ذره ذره به موجودی بی عقل و ابله تبدیل بشم که فقط اوامر اربابش رو اجرا میکنه. یک خوناشام- گرگنما یک ماشین ویرانگر ولی به لطف شما قبل از کامل شدن فرایند و قبل از اینکه عقلم رو از دست بدم آزاد شدم و حالا میتونم انتقامم رو از اون موجود منفور بگیرم "

سرش رو بالا برد و زوزه ای حتی بلند تر از قبلی کشید.

" حالا نوبت شماست ... شما کی هستید و اینجا چکار میکنید؟ "

قبل از بقیه جواب دادم

" داریم سعی می کنیم جلوی دینو رو بگیریم "

تامی چشمهایش رو تنگ کرد

" انگار يك دختر بچه هم با خودتون داريد "

سريع فضاي خالي بين خودمون رو پر كرديم و بيشتر به هم نزديك شديم تا هانيه كمتر در حوزه ديدش باشه. اينبار مهتاب جواب داد

" اون دخترمه "

به آرامي خرخر كرد

" خيس از خون شده ... نكنه توي حوضچه افتاده؟ "

لحنش ديگه دوستانه نبود هرچند تهديد كننده هم نبود.

" آيا همينطوره؟ اون از خون حوضچه خورده؟ "

سعي كردم نگراني خودم رو مخفي كنم

" اين چيز بدې هست؟ "

اخم كرد

" پس درست حدس زدم. مرده؟ "

بدجوري ترسيدم ناتسو و مهتاب همراه با هم به معاينه هانيه پرداختند و بعد از چند لحظه ناتسو اعلام كرد

" اون نمرده اصلا به نظر نمياد كه حالش بد باشه. مثل اين ميمونه كه خواب باشه "

صدايي شبیه خرخر گربه (البته خيلي بلندتر) از سينه تامي بلند شد و موهاي بلند پس گردنش به شكل تهديد كننده اي سيخ شد. با نگاهی كه ديگه دوستانه نبود چند قدم به طرف ما حركت كرد.

ناتسو و مهتاب هردو كنارمان ايستادند و به شكلي اخطار گونه سلاح هامون رو بالا گرفتيم. تامي لحظه اي ايستاد

" من سر حرفم هستم. اگه ميخوايد زنده بمونيد بهتره از سر راهم بريد كنار "

" بريم كنار كه چي بشه؟ "

حالا كه نزديكتر شده بود به خاطر قد بلندش مجبور بودم سرم رو بالا بگيرم و باهاش حرف بزنم

بيش از حد در برابرش كوچك به نظر ميرسيديم

" اون دختر به هر حال ميميره بايد راحتش كنم. خون بچه ها خيلي خوشمزه هست و حالا ميخوام بدونم كه گوشتشون چه مزه اي داره "

شمشيرم رو بالا بردم و جلوي صورتش گرفتم

" يك قدم ديگه بردار تا بفرستمت به درك "

لب هاش به دو طرف كشيده شد و دندان هاي نيش بلند و زرد رنگش بيشتر نمايان شدند. ناتسو و مهتاب و آرش هم مثل من اسلحه هاشون رو آماده براي حمله كرده بودند. تامي يك قدم عقب رفت

" شما احمق ها فكر ميكنيد ميتونيد در برابر يك خوناشام-گرگنما بايستيد؟ ميدونيد چطور ميشه يك خوناشام-گرگنما شد؟ اول از همه بايد اونقدر قوي باشي تا وقتي خون يك گرگنما رو ميخوري سرتاسر وجودت آتش نگيره فكر ميكنيد تا به حال چند نفر موفق شدند به چنين قدرتي دست پيدا كنند؟ " لبخندش پهن تر شد " هيچكس. هيچكس چنين قدرتي نداشته. حتي سر آرتور كه يك دسمودوس بود نتوانست بيشتر از چند دقيقه دوام بياره و تبديل به خاكستر شد. من اولين و آخرين كسي هستم كه موفق ميشه به چنين عظمتي دست پيدا كنه. ولي حالا اون بچه با زنده موندنش داره به ريش من ميخنده "

ناتسو پرسيد

" توي اون حوضچه خون گرگنما هست؟ "

با پوزخند تاييد كرد

" درسته و حالا من ميخوام قبل از اينكه جز غاله شه خودم رو سير كنم " چشمهاش به شكل بدې روي ناتسو قفل شده بود زبان سرخ و بلندش رو بيرون آورد و به چيزي كه از لب هاش باقي مانده بود كشيد " عجب تيكه اي ... " نگاهش رو به سمت من برگرداند " قول ميدم قبل از اينكه بكشمش يه تفريح حسابي ميكنم حيف كه زنده نيستي تا جيج هاش رو بشنوي "

سرم سنگين و بدنم به شدت داغ شد ماهيچه هاي گردنم منقبض و نفس هام تند شدند و فكم قفل شده بود اين اولين بار بود كه اين احساس رو تجربه ميكردم براي اولين بار توي زندگيم غيرتي شده

بودم و حالا میدونستم کسی که این حالت رو پیدا میکنه شبیه به کوه آتشفشانی در حال فوران منفجر میشه و خشم و کینه اش رو آزاد میکنه. در يك آن نوك شمشیرم رو در گردن کلفت و پشمالوش فرو کردم تامی که انتظار چنین چیزی رو نداشت در حالی که چشم هاش از حیرت و درد درشت شده بود بر روی زمین زانو زد و هر دو دستش رو بر روی گلویش گذاشت. شمشیرم رو بیرون کشیده و کنار گردش گذاشتم

" یا همین الان میگی چطوری میتونم نجاتش بدم یا اینکه مثل يك سگ میکشمت "

خنده زشتی بر پوزه حیوانی اش نشست و در حالی که سرش رو بالا می آورد دست هاش رو به آرامی از روی گلویش برداشت. با دیدن چیزی که جلوی چشم داشت اتفاق میافتاد بی اختیار عقب کشیدم. زخمی که بر پوست پر موی خوناشام-گرگنما ایجاد کرده بودم از دو طرف داشت بسته میشد و به سرعت جوش میخورد طوری که بعد از چند ثانیه جز خون هیچ اثر دیگه ای از زخم نمانده بود.

" من عاشق این وضعیت جدیدم هستم "

بهت و حیرت رو از سرم بیرون کردم و شمشیرم رو به قصد ضربه زدن به گردش چرخاندم ولی قبل از این که تیغه بدنش رو لمس کنه به کمک پنجه هایی که به یکبارہ دو برابر درازتر شده بودند ضربه ام رو دفع کرد. برخورد چنگالش با شمشیر صدایی شبیه برخورد چند تیغه فولادی به هم رو داشت و ضخامت- تیزی و بلندای اونها به شکلی بود که من رو یاد فیلم مردان ایکس می انداخت. قبل از اینکه بتونم شمشیر رو برگردونم و ضربه دیگه ای بزنم چند متر به عقب پریدم و همراه با غرشی گوش خراش به يك تخته سنگ نسبتا بزرگ چنگ انداخت و در يك چشک به هم زدن تکه تکه اش کرد. در حالی که مشتی از سنگها رو در مشتش گرفته بود آهی سرد و نمایشی کشید

" باید همون موقع که فرصتش رو داشتید فرار میکردید "

هر چهار نفر با هم به سمت جانور دویده و با سلاح های آماده به هوا پریدیم بدن قطور تامی بلك به ما این اجازه رو میداد که همگی با هم حمله کنیم و به قدر کافی فضا برای حرکت داشته باشیم. تامی پنجه هاش رو در هوا تکان داد و با يك حرکت هر چهار ضربه تهدید کننده رو دفع کرد و با پشت دست چنان ضربه ای به من زد که لحظه ای روی زمین و لحظه ای بعد در حال شکافتن هوا به گوشه ای پرت شدم. همین که سرم رو برگردوندم مهتاب رو دیدم که به شدت به دیوار بر خورد کرد و در حالی که صورتش رو گرفته بود نزدیک من روی زمین افتاد. با دیدن خون زرشکی رنگی که از بین انگشت هاش جاری شد وحشتزده به طرفش رفتم

" تو خوبی؟ "

مهتاب همانطور دستش رو روی صورتش فشورد و جوابم رو نداد. نگاهم رو به سمت نبرد برگرداندم آرش روی زمین افتاده و در حالی که يك چشمش به مهتاب بود سعی در ایستادن داشت ناتسو هم در حالی که جاخالی میداد و مرتب به این سمت و اون سمت میپرید با زخم های سطحی که بر بدن تامی میزد سعی در عصی کردنش داشت. به سمت مهتاب برگشتم و دست هاش رو به زور از روی صورتش برداشتم. زخم وحشتناکی بود. چهار پنجه سمت چپ صورتش رو از بالا تا پایین شکافته بود لاله گوشش کنده شده بود و پلك چشم چپش تا حدودی آسیب دیده بود مهتاب ناله کرد

" خیلی وحشتناک شدم ؟ "

آب دهانم رو قورت دادم و زمزمه کردم

" حد اقل چشمت آسیب ندیده "

آرش طاقت نیاورد و بالاخره دست از مبارزه کشید تا به کمک همسرش بیاد سوییشرتم رو از تنم در آورده و روی صورت مهتاب گذاشتم و بدون اتلاف وقت رفتم تا جایی خالی آرش رو پر کنم مسلما ناتسو به تنهایی یارای مبارزه رو نداشت. بی درنگ به هوا پریدم تا تمام توانم به جانور که حواسش به ناتسو پرت بود با هر دو پا لگد زدم. وزنش بدون شك بیشتر از سیصد کیلو بود و پوست و ماهیچه های ارتجاعی اش باعث شد که هر کدوم به سمتی پرت بشیم و بر زمین بیفتیم. ناتسو موقعیت رو غنیمت شمرد و نیزه اش رو با قدرت در شکم گرگنما فرو کرد تامی زوزه بلندی کشید و با ضربه پا ناتسو رو از خودش دور کرد. نیزه ناتسو توی شکم گرگنما مانده بود و سعی میکرد اون رو در بیاره نباید این فرصت رو بهش میدادم والا حرکت ناتسو بی فایده میشد پس سر پا ایستادم و شمشیرم رو به سمت سرش پرتاب کردم ولی تامی به موقع متوجه شد و دستش رو جلوی

صورتش گرفت تیغه شمشیر به آرنجش برخورد کرد و با شکافتن استخوان بازو از کتفش بیرون زد.

گرگنا دیوانه وار جیغ کشید و بالاخره نیزه ناتسو رو از شکمش بیرون کشید. آرش شمشیر به دست به مبارزه برگشت و با خشم به سمت گرگنا دوید تا انتقام همسر مجروحش رو بگیرد. عصبانیت باعث شده بود که عاقلانه و با سنجش موقعیت حرکت نکنه و چشم بسته جلو رفت و همین کار دستش داد. تامی بلك با حرکتی سریع خودش رو عقب کشید و به وسیله نیزه ناتسو سینه آرش رو شکافت و اون رو به شکل ایستاده به زمین دوخت. آرش در حالی که خشکش زده بود شمشیر از دستش افتاد و در حالی که نیزه در بدنش لیز میخورد آرام آرام روی زمین افتاد. از دیدن این صحنه نفسم بند آمده بود ولی فعلا چاره ای جز ادامه مبارزه نداشتیم یا باید میکشتم و یا همگی کشته میشدیم.

شمشیری رو که به هانیه داده بودم کنار حوضچه روی زمین افتاده بود اون رو برداشتم و دوشادوش ناتسو که شمشیر آرش رو به دست گرفته بود ایستادم. تامی سعی در بیرون آوردن شمشیر از آرنجش داشت مسلما بدجوری درد میکشید ولی به هر حال زیاد طول نمیکشید که زخم هاش باز هم التیام پیدا کنه و سر پا بشه حتی روده هایی که از شکمش بیرون زده بودند هم داشتند به داخل کشیده شده و به هم جوش میخوردند باید هرچه زودتر حمله میکردیم و فرصت تجدید قوا رو ازش میگرفتیم زیر لب به ناتسو گفتم

"تا من سرش رو گرم میکنم تو برو پشت سرش و شمشیرت رو بین کمر و گردن فرو کن یعنی توی نخاعش اگه موفق شدی بزار شمشیر همون جا بمونه اینطوری فلج میشه و میتونیم کارش رو بسازیم"

ناتسو بی هیچ حرفی عقب رفت و در تاریکی تونل ها گم شد. برای جلب توجه گرگنا فریاد حمله سر دادم و همزمان با من مهتاب هم که تازه متوجه وضعیت اسفناک شوهرش شده بود جیغ کشان خودش رو روی آرش انداخت فرصتی برای همدردی و کمک نبود. اینبار به جای اینکه باز هم به طرفش خیز بردارم سعی کردم موقعیتم رو روی زمین حفظ کنم تا بیشتر طاقت بیارم و برای ناتسو زمان بخرم. قبل از اینکه شمشیر رو کاملا از آرنجش بیرون بکشه شروع به ضربه زدن کردم تامی در حالی که درد میکشید با عصبانیت دفاع میکرد و بر سرم میگریه. ناتسو خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم خودش رو رساند و در حالی که پشت سر گرگنا ایستاده بود آماده ضربه زدن میشد ولی قبل از اینکه ضربه رو وارد کنه همه چیز به هم ریخت. گوشه‌های کشیده و نوک تیز تامی به عقب برگشت و در يك لحظه شمشیر رو از دستش بیرون کشید و با همان شمشیر من رو خلع سلاح کرد و با چرخشی سریع ضربه ناتسو رو منحرف کرد تمام اینها در يك لحظه اتفاق افتاد و در لحظه بعد شانه ناتسو درون دهان و بین دندانهای تیز گرگنا بود. فرصتی برای فکر کردن نداشتیم و با تکیه به غریزه ام هجوم بردم ظاهرا از گوشه‌های جنبنده تامی بلك بیشتر از همه عصبانی بودم چون در اولین حرکت یکی از گوش هاشو به دندان گرفته و از جا کندم تامی زوزه کشان ناتسو رو به سمتی پرت کرد و برگشت تا با من روبرو بشه ولی قبل از اون دومین گاز رو هم به بدن پشمالویش زدم که اینبار غریزه رگ گردن گرگ نما رو انتخاب کرده بود. بدبختانه باز هم خوب پیش نرفت.

همین که رگ گردن جانور بین دندانهایم شکافته شد ناگهان سوزش شدیدی در دهانم حس کردم چنان سوزشی که حتی از بیان مقدارش هم عاجز هستم. انگار که آهن مذاب در گلویم ریخته باشند. دست و پا زنان خودم رو از تامی جدا کردم و دیوانه وار خون ویرانگرش رو از دهانم به بیرون تف کردم وقتی متوجه بی فایده بودن اینکار شدم مشت مشت خاک از زمین بر میداشتم و درون دهانم میچپاندم. دست خودم نبود سوزش چنان زیاد بود که احساس میکردم فکم در حال ذوب شدن هست. مرتب به خودم دلداري میدادم که حد اقل اون کثافت رو قورت ندادم و اینطوری سعی میکردم کنترل بدنم رو بدست بیاورم. تامی بلك با دیدن وضعیت من در حالی که نزدیک میشد زیر قهقهه ای جنون آمیز زد

"تو احمقی ... بهت گفته بودم که هیچکس جز من این قدرت رو نداره"

چنگال های تامی بر گردنم چفت شدند و با ژستی پیروزمندانه من رو از زمین جدا کرد

"وقتشه قدرت نابم رو بچشی"

سعي کردم به بدنش لگد بزنم ولي با كمك دستهاي قوي و بلندش من رو دور از خودش نگه داشته بود. انگشت هاش طوري دور گردنم چنبره زده بود كه حتي راه نفوذې براي فرو كردن انگشت هام و باز كردن دستش پيدا نميكردم. كم كم احساس خفگي كرده و نا اميدانه دست و پا ميزدم ولي بي فايده بود فقط يك معجزه ميتونست من رو نجات بده.

آماده مرگ بودم ولي در همون لحظه چنگال ها گردنم رو رها كردند و بر روي زمين افتادم. ريه هايم در تب اكسيژن مي سوختند و با ولع هوا رو به سمت خودشون ميكميدن. كمّي كه حالم جا اومد توجهم به درگيري تامي و موجودي سرخ رنگ و كوچك جلب شد و با شناختن هانيه نفسم بند آمد چشم هاش هم رنگ خون روي بدنش شده بود و مثل شراره اي از جهنم ميذرخشيد. ناخن هاش حد اقل چهار اينچ بلندتر شده بود و غرش كنان مثل يك گريه وحشي به سر و صورت تامي چنگ ميزد و هرجا رو كه ميتونست بدون هيچ مشكلي گاز ميگرفت.

يكي از چشم هاي تامي از حلقه در آمده بود و كامل و يكپارچه بر زمين افتاده بود. تامي بيشتر از اينكه در برابر هانيه درمانده باشد حيرت زده و شكه بود و وقتي به خودش اومد هانيه رو از پشت گردن گير آورد آتش خشم از چشمان هانيه مي باريد و با نفرت به گرگنما خيره شده بود ولي ديگه حركتي نمي كرد. تامي در حالي كه آماده ميشد شكم هانيه رو بدره غريد

" فقط من اين قدرت رو دارم من هيچ رقيبې رو نميپذيرم . مخصوصا يك بچه احمق رو كه فقط چند قطره خون گرگنما خورده. تو در مقابل من هيچي نيستي . من بيشتر از ... "

كري خواندن هاي تامي فرصتي به من داد تا سر پا شده و بر روي سر و گردنش بپرّم. تامي هانيه رو انداخت و چرخيد تا من رو گير بنوازه. مثل يك ميمون چهار دست و پا خودم رو به سر و گردنش چسباندم و در حالي كه بر روي شانه هاش نشسته بودم دست هام رو زير گلويش به هم گره زدم. گرگنما سعي كرد من رو به چنگ بياره و با پنجه هاش سعي در پايين كشيدن من داشت ولي تنها كاري كه از دستش بر آمد شكافتن پوست كمرم بود كه اين هم بو سودش تمام نشد درد احساس نياز رو به قدرت تشديد كرد و توان نهان در وجودم رو سريعت زنده كرد . پاهامو بر روي شانه هاي تامي به پايين فشار داده و پاشنه ام رو درون حفره سينه اش فرو كردم و از طرفي ديگر هر دو دستم رو در حالي كه زير گردنش چفت شده بود بالا كشيدم آتش در وجودم فوران كرد و حتي اجازه آخرين فرياد رو به تامي نداد و لحظه اي بعد در حالي كه سر بزرگ گرگنما رو در آغوش گرفته بودم به زمين افتاده و آرام گرفتم . تامي بلك گرگنما-خوناشام بالاخره كشته شد.

فصل دوازده :

هوا شکافته شد و دروازه ای رو به برزخ یا جهنم باز شد . روح گرگ خونا شام اینبار بی صدا به درویش مکیده شد و محو شد ولی کسی به اون نگاه نمیکرد . وضعیت آرش جالب نبود ولی با این وجود سعی میکرد مشکلش رو کوچک جلوه بده

" باورم نمیشه یه نیزه از وسطم رد شده ... مهتاب میشه زخم رو ببینم؟ "

این برای چندمین بار بود که این درخواست رو میکرد ولی مهتاب به حرفش گوش نمیداد. اینبار گره آستین های سویشرت رو محکم تر کرد و برای چندمین بار جواب داد

" فعلا مشکل تو جدی تره ... چرا نیزه رو در نمیاری ؟ "

نا امیدانه سر تکان دادم

" با اینکار حسابی خون از دست میدی بهتره بریم خونه و بعد به زخمش رسیدگی کنیم "

هانیه گفت

" آخه اینطوری که نمیتونه توی ماشین بشینه "

و هم زمان شانه مهتاب رو برای همدردی فشرد هنوز هیچکس در مورد اتفاقی که برای هانیه افتاد حرفی نزده بود. ناتسو دستش رو روی نیزه گذاشت

" مشکلی نیست آگه آرش یه خورده تحمل کنه میشه نیزه رو کوچکش کرد "

همونطور که ناتسو سعی در کوچک کردن نیزه اش داشت و آرش از درد ناله میکرد من رفتم تا نزدیکترین راه خروج رو پیدا کنم.

دو تکه سنگ از روی زمین برداشتم و در حالی که اونها رو به هم میکوبیدم مارا تن وار وارد تونل ها شدم. انعکاس صدای سنگ ها باعث میشد نقشه ای از تونل های اطرافم که چیزی شبیه به هزار تو بود در سرم شکل بگیرد ولی با این وجود نزدیک به نیم ساعت طول کشید تا راه خروج رو پیدا کنم . یک در که از داخل بسیار معمولی ولی از بیرون کاملا استتار شده بود.

تونلی که روبروی در بود مستقیما به مرکز هزارتو وصل بود. در حالی که افسوس میخوردم که ای کاش اول از همه این تونل رو انتخاب کرده بودم و کمتر وقت تلف میشد شروع به دویدن کردم تا هرچه زودتر همگی از اون جهنم خارج بشیم ولی هنوز نیمی از راه رو نرفته بودم که صدای ناله ای توجهم رو جلب کرد. پیدا کردن منبع صدا کار سختی نبود و از پشت دری کوچک و رنگ و رو رفته که در انتهای یک انشعاب کوتاه از تونل قرار داشت می امد

به آرامی به سمت در رفتم و همین که بازش کردم بوی تعفن و فساد بینی ام رو پر کرد. ده ها جسد نیمه برهنه که برخی تازه و برخی در حال متلاشی شدن بودند در انتهای اتاق روی همدیگر طوری کپه و تلنبار شده بودند که نمیشد تشخیص داد هر اندام متعلق به کدام بدن هست.

با دیدن این صحنه بی اختیار نفسم رو فرو دادم و با استنشاق بیش از حد گاز گندیده و دم گرفته شروع به عق زدن و بالا آوردن چیزی نفرت انگیز کردم که فقط از معده یک خونا شام میتونست بیرون بیاد.

در حالی که بوی فساد حتی چشمهایم رو میسوزاند پیراهنم رو بالا زده و جلوی بینی ام گرفتم . کنار دیوار سه نفر سر و ته به سقف آویزان شده و مچ هر دو دستشون بریده شده بود. خون قطره قطره از روی انگشت هایشان میلغزید و درون ظرفی دراز و بیضی شکل که چند بطری خالی در کنار خودش داشت جمع میشد. دو نفر اول یک پسر بچه دو سه ساله و زنی که پیراهنش جلوی صورتش رو گرفته بود و از روی خالکوبی های مستهجن روی شکم و بین سینه هایش و جای زخم سوزن های بی شماری که بر روی هر دو دستش وجود داشت بودند که مشخصا ساعت ها از مرگ هر دویشان میگذشت ولی نفر سوم که مردی نسبتا تنومند بود با چشاهای نیمه بسته به من خیره شده بود و با دیدن چهره اش حسابی جا خوردم . نزدیک رفتم و زمزمه کردم

" سر هنگ مشایخ ؟ "

چشمه‌هاش بازتر شد و خرخر کرد
" رادمهر "

درسته که موفق شده بودیم گرگنما رو کشته و سالم برگردیم ولی احساس شکست میکردیم نتوانسته بودیم سنگ ها رو به دست بیاوریم و بدتر از اون بدجوري صدمه دیده بودیم.
ناتسو يکي از کيسه هاي خوني که براي تغذيه نگه داشته بودیم به مشايخ وصل کرد و با کمک همدیگه نیزه رو از بدن آرش بیرون کشیدیم. بعد از مداوای آرش نوبت به مهتاب رسید ناتسو بسیار ماهرانه زخم ها ي روي صورتش رو بخیه زد ولی برای لاله کنده شده گوشش کاری از دستش بر نمیآمد. همراه با ناتسو و هانیه به اتاق دیگر رفتیم تا سه نفر دیگه بتونن کمی استراحت کنند .
پیراهن خونینم رو در آوردم تا ناتسو بتونه شکاف هاي ایجاد شده روي کمرم رو بخیه بزنه. در حالی که زخم ها رو تمیز میکرد پرسیدم

" تو خوبی ؟ زخمي نشدي ؟ "

" نه اونقدر که ارزش گفتن داشته باشه. حالا باید چکار کنیم ؟ "

قبل از اینکه جواب بدم نگاهی به هانیه انداختم . در حالی که دستهاشو دور زانو هایش حلقه کرده بود با همان لباس هاي کثیف و خون آلود در گوشه اي نشسته و به دیوار خیره شده بود. هیچوقت اون رو اینقدر ساکت و گوشه گیر ندیده بودم

" تو حالت خوبه ؟ "

" خوبم "

تاکید کردم

" مطمئني ؟ يعني هیچ مشکلي نداري ؟ "

با اطمینان جواب داد

" حالم خوبه داداش "

" حالا چرا اینقدر افسرده اي ؟ "

سرش رو پایین انداخت و جواب نداد ناتسو با صدایی آرام و یکنواخت گفت
" این چیزها توي زندگي خونا شام ها زياد اتفاق میفته. من هم مثل تو براي آرش و مهتاب ناراحتم ولی ما باید محکم تر از اینها باشیم و نگذاریم که ناراحتیمون به آرش و مهتاب منتقل بشه . باید به اونها روحیه بدیم و براي این کار اول باید از خودمون شروع کنیم . متوجه منظورم میشي ؟ "

جواب داد

" آره ... ولي دست خودم نیست "

" حتما وقتی یه دوش بگیری و لباس هات رو عوض کنی حالت بهتر میشه "

هانیه سر تکان داد و سراغ ساک خودش رفت و همینکه در حمام رو پشت سرش بست گفتم

" باورم نمیشه که این همه بدبختي کشیدیم و آخرش هیچ چیز گیرمون نیومد "

در حالی که نخ بخیه رو میچید گفتم

" اونقدر ها هم بد نبود . لا اقل حالا دیگه تامي بلك زنده نیست تا مردم رو قصابي کنه. نگفتي

باید چکار کنیم ؟ "

با دلخوري جواب دادم

" چرا همش من باید تعیین تکلیف کنم من به این رنيس بازیاء عادت ندارم تو بگو باید چکار کنیم "

" اینجا کشور توهست تو دسمودوس هستي تو تامي بلك و چوپاکابرا رو کشتي اون زنه که چشاش

آدم رو به اطاعت وا میداشت رو هم همینطور "

" چرا حرف مفت میزني ؟ مگه من تنها بودم ؟ اصلا چه ربطی داره ؟ "

باند رو طوري محکم گره زد که دنده هاي ضرب خورده ام به درد اومد

" من معني حرف مفت رو نمیدونم ولی خوب میدونم کي اونها رو کشت من فکر میکنم تو میخوای از

زیر مسئولیت شونه خالی کنی "

در حالی که گره باند رو شل میکردم پرسیدم
" مسئولیت ؟ "

محکم پشت دستم زد

" به این دست نزن . يك مرد شريف هیچوقت از مشکلات فرار نمیکند "

" چي میگی ؟ چطور میتونم وقتی مي بینم بیخودي شما رو اینجا کشوندم و باعث شدم که آرش و

مهتاب این بلا سرشون بیاد باز به قضاوت و انتخاب خودم اعتماد کنم ؟ "

" باز هم که حرف خودت رو میزنی آرش و مهتاب که بچه نیستن و خودشون انتخاب کردن که با ما همراه بشن همچی بیخود هم نبود میدونستی اگه برونو بفهمه که تامي بلك مرده از خوشحالي گریه میکنه؟ "

لباسم رو پوشیدم و آرام پرسیدم

" راستي از برونو چه خبر ؟ "

به سرعت گفت

" هیچی "

آرام تر پرسیدم

" یه خورده عجیب نیست ؟ "

شانه هاي ناتسو پایین افتادند و با ناله اي گفت

" چرا عجبیه لعنت به اون پیرمرد معلوم نیست کدوم گوریه . راستي ... هانیه... ؟ "

لازم نبود بیشتر توضیح بده منظورش روشن بود

" نظر تو چیه ؟ به نظر که سالم میاد فکر میکني این طبیعی ؟ "

" طبیعی ؟ طبیعی ؟ تو به این میگی طبیعی ؟ اون خون گرگنما خورده و هنوز زنده هست "

مبلمان و تختي در کار نبود پس يك بالش زیر دستم گذاشتم و با دلخوري گفتم

" پس چي ؟ میخواستی مرده باشه ؟ "

" مزخرف نگو "

به آشپزخانه رفت و بعد از اینکه دست هاش رو شست و خشك كرد بالش ديگه اي برداشته و کنارم

دراز کشید البته این چیز جدیدی نبود هر روز من هانیه و ناتسو توي این اتاق میخوابیدیم و بعضي

روزها که از خواب مي پریدم ترجیح میدادم اونقدر به چهره ناتسو در خواب زل بزنم تا دوباره

خوابم ببره. اگه کسی بگه این کار مسخره هست حتما تا به حال کسی رو دوست نداشته. ناتسو بعد

از اینکه دراز کشید گفت

" ولي این خیلی خیلی عجیبه تو زیاد این چیزها رو نمیدونی... خوردن خون گرگنما یعنی مرگ

حتمي. اونم با زجر و درد "

با یادآوری پاشیده شدن خون گرگنما توي دهانم تاوهایي که تا گلویم ادامه داشتند به سوزش افتادند

" میفهم چي میگی ... حالا در کل نظرت در مورد هانیه چیه ؟ خطري تهدیدش میکنه ؟ "

سرش رو روي بالش گذاشت و چشم هاش رو بست

" در واقع خطر رو از سر گذرونده باور کن هیچ نظري ندارم من هم مثل تو گیج شدم فقط امیدوار

باش که سر و کله برونو پیدا بشه و به سوالهامون جواب بده. حالا اگه باز ترش نمیکني بگو

تصمیمت چیه ؟ "

" خوب ... من الان دیگه مطمئن نیستم که سنگ ها هنوز شیراز نباشن. شاید یه گوشه کناري افتاده

باشن و من ندیده باشمشون . چشمات رو باز کن دارم حرف میزنم باهات "

ولي نه چشم هاش رو باز کرد و نه جواب داد خیلی زود خوابش برده بود و البته حق داشت شب

بدی رو گذرانده بودیم .

* * * * *

همراه با تکانی از خواب بیدار شدم هوا همچنان روشن بود و آفتاب از پنجره به داخل مي تابید .

نورش روي قالی افتاده بود و فاصله کمی با هانیه که حوله اي رو دور موهاش پیچیده و در خواب

بود داشت.

" كي پرده رو کشیده "

" من "

رومو برگرداندم و با چهره رنگ پریده و از شکل افتاده سرهنگ مشایخ روپرو شدم. زیر چشم هاش گود افتاده بود و سفیدی چشمهاش بیشتر به زرد متمایل بود سرم خون هنوز به دستش بود و با دست دیگرش کیسه رو نگه داشته بود. بلند شدم و بدون اینکه وارد شعاع نور بشم پرده رو کشیدم.

صدامو پایین آوردم

" دیگه اینکار رو نکن "

" من کجا هستم ؟ "

به طرفش برگشتم

" هیس .. یواشتر روز سختی رو گذروندن باید کمی استراحت کنن "

گله مندانه اضافه کردم

" چیزی که من هم احتیاج داشتم "

سرش رو با حالتی عذرخواهانه تکان داد و با صدایی آرام گفت

" خدا شاهده که من هم نای حرکت ندارم ولی توی این خونه کوچک دوتا زن هستن که حتی روسری

هم سرشون نکردن "

آهی کشیدم

" بد شد ... حالا دیگه میری جهنم "

پرخاش کرد

" من رو مسخره نکن بچه "

" ببخشید ولی من خستم. نمیشد تا شب صبر کنی ؟ "

" نه هزارتا سوال دارم که باید ازت بپرسم نوه رادمهر پاشو بریم توی حیاط تا راحت تر صحبت کنیم "

" این وقت روز ؟ "

آه کشید

" حدس میزدم "

نتوانسته بودم جلوی دهانم رو بگیرم با ناراحتی هوا رو از بینم بیرون دادم و سر پا ایستادم

" بهتره بریم توی آشپزخانه "

خواستم کمکش کنم که بلند شه ولی همین که بازوشو گرفتم به خاطر تماس دستم کمی لرزید به سرعت دستم رو عقب کشیدم و جلوتر رفتم خیلی وقت بود که دمای بدن انسانها رو حس نکرده بودم

و حالا احساس وحشتناکی پیدا کرده بودم گرمای بدن کم جان مشایخ به من احساس مرگ رو القا میکرد. دست سرد پدر بزرگم رو در حالی که در تختش با آرامشی ابدی خوابیده بود به یاد آوردم و

خلقم بیشتر تنگ شد. به سمت یخچال رفتم و یک کیسه خون بیرون کشیدم حالا دیگه برام مهم نبود که یک انسان کنارم ایستاده و با چشمهای درشت شده اش به من نگاه میکنه. همینکه لیوانم رو سر

کشیدم مشایخ زمزمه کرد

" این گناهه "

پشت میز کوچک نشستم و با اخم گفتم

" منظورت چیه ؟ "

" خون جز حرامات هست "

" من توی یک مدرسه مذهبی تحصیل کردم و خوب میدونم چه چیزهایی حرام هست. ببینم اگر وسط بیابون گیر بیفتی و تمام چیزی که داری یک گوسفند زخمی باشه که قبل از ذبح بمیره خوردن

گوشتش حرام هست ؟ "

به تنذی جواب داد

" اگر چاره دیگه ای نداشته باشم میتونم در حدی که از مرگ نجاتم بده از گوشتش بخورم ولی این

با کاری که تو میکنی فرق داره "

" من هم مجبور هستم که خون بنوشم والا میمیرم "

اخم هاش در هم رفت

" من نمي دونم حکم اسلام در مورد تو و کساني که مثل تو هستن چيه "

" حکم خودت چيه ؟ "

" من کي هستم که بخوام حکم بدم اين کار فقها هست "

" همونطور که گفتيم من توي يک مدرسه مذهبي درس خوندم. توي اون مدرسه اسلام بيشتري از هر درس معمول ديگه اي تحصيل ميشد و من هم کاملاً تحت تاثير قرار گرفته بودم ولي مثل هر کس ديگه اي سوال هاي زيادي توي سرم بود و وقتي دنبال پاسخش ميگشتم حسابي گيج ميشدم تا اينکه يکبار که حسابي توي در دسر افتادم به شکل اتفاقي متوجه شدم که ميتونم با اتکا به قدرت برتر خودم رو اروم کنم و از هيچ چيز نترسم. ديگه سوال نداشتم گيج هم نميشدم برام مهم نبود که فلان کار چه حکمي داره وجدانم حکم ميداد که چه کاري خوبه و چه کاري غلط هست "

ناباورانه گفت

" يعني تو خدا رو قبول نداري ؟ مسلمان نيستي ؟ قيامت رو قبول نداري ؟ "

با دست اشاره کردم که آرامتر صحبت کنه و جواب دادم

" من خدا رو خيلي بيشتري از زماني که به اون مدرسه ميرفتم قبول دارم و اديان الهي رو هم قبول دارم و بهشون احترام ميزارم فقط خودم رو با احکامي که تصميم گيرنده اش يک انسان مثل من بوده کاري ندارم فکر ميکنم خودم بهتره برا خودم تصميم بگيرم. مگه نه اينکه مسلمان ها بايد بي چون و چرا اصول دين رو رعايت کنن و در مورد فروع دين تحقيق کنن و خودشون تصميم بگيرن ؟ انسان خطا و اشتباه ميکنه و فقها هم از اون مبرا نيستن خودت ميدوني که از همون موقعي که پيامبر مرد هرکسي به خودش اجازه ميداد استدلال و تفسير يي شخصي از خودش ارائه بده ؟ از همون موقع دست اندازيها شروع شد کج روي ها شروع شد خوارج خودشون رو مسلمان و ديگران رو کافر ميدنستن حتي امام اول رو ؟ "

" ولي اين قضيه ماله هزار و خورده اي سال پيش هست حالا ما انقلاب کرديم و دولت هم به کسي اجازه نميده توي دين دست ببره "

" آره ولي بعد از هزار و چهارصد و خورده اي سال... چشمهاتو باز کن سرهنگ دور و برمون پر از خوارج هست مگه نميگن که وقتي امام زمان ظهور ميکنه خيلي از فقهاي متعصب بر عليه امام دوازدهم خودشون قيام ميکنن ؟ فکر ميکني اونا ميدنن که دارن چکار ميکنن ؟ نه اونا بدون چون و چرا هرچيزي که بهشون گفتن رو قبول کردن و امام خودشون رو نه تنها قبول نميکنن حتي تهمت کافر بودن هم بهش ميزنن تو که يه مرد مذهبي هستي و براي نزديک شدن اون ظهور دعا ميکني ميخواي اون موقع خودت تصميم بگيري کدوم طرف باشي يا برات تصميم بگيرن ؟ "

با ناراحتي گفت

" بايد يه خط مشي وجود داشته باشه يک قاعده... يک قانون اينطوري همه دنبال هوا و هوس خودشون ميرن برا خودشون دليل تراشي ميکنن که اين کار درسته و انجامش هيچ اشکالي نميتونه داشته باشه و هرکي هر کاري دلش ميخواد انجام ميده "

" حق با تونه بعضي وقت ها تصميم گيري مشکل ميشه و آداما چيزي رو باور ميکنن که دوست دارن باور کنن ولي منظور من اين نبود . ببين من در حدي نيستم که برات موعظه کنم فقط ميگم اديان راه و روش پرستش خدا هستن و هرکدوم به شکلي خودشون رو ميپرستن اصل کاريه خداست چرا دنبال واسطه بگريد ؟ نميگم مسلمان نباش اسلام يه دين الهي هست آخرين دين و کامل ترين اونها ولي اگر بتوني اول خودت رو بشناسي و بعد خدا رو ميتوني برگردني دوباره بررسي کني و تمام گرد و خاک هايي که توي اين چهارده قرن بر پيکره دينت نشسته رو پاک کني اون وقت ديگه به من به چشم يک هيولا نگاه نميکني چون توي هيچ ديني گرگ رو به خاطر خوردن گوسفند محکوم نميکنن "

" باورم نميشه نشستيد اينجا و داريد بحث ديني ميکنيد " ناتسو داخل اومد و دست مجروح مشايخ رو بالا گرفت " اونم توي اين وضعيت "

مشايخ به آرامي دستش رو از دست ناتسو بيرون کشيد و با اخم گفت

" من ميرم بيرون بايد چندتا تماس بگيرم احتمالاً همسرم الان خيلي نگرانته "

سرم خون رو از گيره ديوار جدا کرد و با سري پايين بيرون رفت . ناتسو در حالي که سمت يخچال ميرفت پرسيد

" این چش بود؟ "

شانه بالا انداختم

" شاید بهتر هست تا وقتی که اون اینجاست روسری سرت کنی و یه پیرهن پوشیده تر تنت کنی "

ناتسو با اخم گفت

" به نظر نمیداد هیز و چشم چرون باشه "

" نه . معلومه که نیست "

" پس مشکل چیه "

" خوب اون ... اینطوری عادت کرده "

پشت میز نشست

" شاید حق با اون باشه "

ابرو هام خود به خود بالا رفت

" منظورت چیه ؟ "

" من خوشم نمیداد چشم های هرزه بهم خیره بشه شاید بهتر باشه توی اماکن عمومی پوشیده تر باشم راستی من فکر نمیکنم بتونیم به همین زودی برگردیم شیراز "

" چطور ؟ "

" میخوای آرش و مهتاب رو توی این وضعیت تنها بگذاری ؟ "

به آرامی جواب دادم

" البته که نه ... سنگها میتونن منتظر باشن آرش و مهتاب مهم تر هستند "

درست یادم نیست که چند روز گذشت ولی توی این مدت همه چیز آرام پیش میرفت زخم آرش بسته شده بود خوشبختانه ریه ها و قلبش آسیب ندیده بودند و تنها زمانی که خم میشد یا دستهایش رو از هم باز میکرد اذیت میشد. صورت مهتاب هم بهبود پیدا کرده بود هرچند گوشش نصف شده بود و برای جای سه زخم کشیده شده روی صورتش کاری نمیشد کرد.

هائیه رو شبانه روز زیر نظر داشتیم ولی واقعا هیچ تعقیری با گذشته نکرده بود و کم کم قضیه رو فراموش کردیم . مشایخ بعد از هزاران سوالی که ازم پرسید و تمام سرگذشتمون رو براش تعریف کردم در حالی که شکه شده بود اصرار کرد که برای ثبت گزارش و تحقیقات بیشتر همراه با اون خودمون رو معرفی کنیم و البته هیچ کدام راضی به این کار نشدیم. از آنجایی که مشایخ جانش رو به ما مدیون بود اعلام کرد که بدون اجازه ما اسمی ازمون نمی بره ولی در مورد اتفاق هایی که افتاده و چیز هایی که میدونه باید گزارش بده و به ما قبولاند که این به نفع همه هست و فردای همون روز با قدردانی و تشکری صمیمانه از ما جدا شد و چند روزی هم پیداش نبود تا اینکه بالاخره يك شب با حالی پریشان سراغمون اومد . پولیورش پاره شده و از خون سرخ بود به سرعت اون رو داخل خونه کشیدم

" چي شده ؟ چرا این موقع شب با این وضعیت از خونه بیرون اومدی ؟ اونم اینجا ؟ بوی خونت همه خوناشام ها رو به سمت هدایت میکنه . چه اتفاقی افتاده "

نفس زنان به نشانه سکوت دست خونینش رو بالا آورد و به خاطر بوی خون گرم و تازه ای که هوا رو پر کرده بود بالاخره بعد از بالا اومدن نفسش هن و هن کرد

" باید خیلی زود از اینجا برید "

با تعجب پرسیدم

" واسه چي ؟ "

قبل از اینکه توضیح بده اونو به سمت ساختمان خانه کشیدم و ناتسو رو صدا کردم تا نگاهی به زخمش بندازه هنگامی که کمکش میکردم پولیور خونینش رو از تنش در بیاره تند تند توضیح داد

" من خودمم نمی توئم باور کنم ولی یه اتفاق هایی افتاده که خیلی مشکوک هست "

چهار خراش اریب به روی سینه اش کشیده شده بود که مشخصا جای پنجه خوناشام بود

" چه اتفاقي برات افتاده ؟ "

يك بيسيم از پشت كمربندش بيرون كشيد و به گوشه اي پرت كرد و در حالي كه خشاب اسلحه كمري اش رو كه بوي باروت تازه منفجر شده مي داد چك مي كرد تندتند توضيح داد
 " بعد از اينكه از اينجا رفتم و گزارش رد كردم دوتا از همكارهام حسابي به هويت كسايي كه نجاتم داده بودند علاقه مند شدند و بارها ازم در مورد شما ميپرسيدن . اولش فكر مي كردم از سر كنجاوي هست ولي وقتي ديدن كه حاضر نيستم چيزي بگم رفتارشان عجيب شد "
 خشاب اسلحه رو سر جاش برگرداند و اجازه داد ناتسو كه اينبار يك شال رو دور موهاش پيچيده بود به زخمش رسيدگي كنه

" فكر كردم دارن شوخي ميكنن ولي كم كم جدي تر شدن . اونا داشتن تهديد ميكردن . همكار هاي خودم داشتن تهديد ميكردن كه واسم گزارش رد ميكنن كه با خونا شام ها دستم توي يك كاسه هست "

ناتسو بين حرفش پريد

" خونا شام ها ؟ پس باور كردن ؟ "

" آره . اطلاعات از خيلي وقت پيش در موردش مي دونست پليس هم همينطور الان چندين محل مخفي توي تهران و شهرستان ها هست كه خونا شام ها رو اونجا قرنطينه ميكنن . تا اونجايي كه مي دونم توي كشورهاي ديگه هم اين قضيه داره همه گير ميشه "

ياداوري كردم

" داشتني در مورد اون دوتا رفيقت ميگفتي "

" رفيق نه همكار ... من به هر شكلي شده از جواب دادن طفره رفتم تا اينكه طرف هاي غروب توي يك خيابان خلوت يكي خودش رو جلوي ماشينم پرت كرد نتونستم ماشين رو نگه دارم و زيرش كردم ولي وقتي پياده شدم هيچكس زير ماشين نبود . همينكه خواستم برگردم و سوار ماشين شم مهرتاش و نوذري جلوم سبز شدن مهرتاش و نوذري همونايي هستند كه در مورد شما كنجاو بودند . هر دوشون لباس شخصي تنشون بود مهرتاش پرسيد خونه دوستاي خونا شامت كجاست ؟ من هم گفتم اونا دوستام نبودن و من هم نمي شناسمشون . توي نگاه و حالتشون معلوم بود كه شوخي ندارن مي دونستم كه اگه به جوابشون نرسن حسابم رو ميرسن . حتي اسمتون رو هم مي دونستن مهرتاش پرسيد يه دختر ژاپني هم بينشون هست درسته ؟ خواستم فرار كنم كه نوذري حمله كرد و با دستش به سينم كوبيد اگه كلت رو ديرتر در آورده بودم كارم تمام بود فكر كنم نوذري رو زدم ولي مهرتاش خيلي سريع پشت يه ماشين رفت و شروع به شليك كرد توي ماشينم پريدم و فرار كردم حالا هم كه اينجام "

با تعجب گفتم

" چرا اونها بايد دنبال ما باشن ؟ "

" من هم نمي دونم شايد كس ديگه اي پشت قضيه هست و اونها فقط واسطه هستن . شما دشمن دارين ؟ "

" تا دلت بخواد "

ناتسو پانسمان زخم رو تمام كرد و مشايع شروع به پوشيدن لباسش كرد . پرسيدم

" ببينم تو حالا ميخواي چكار كني ؟ "

" بايد گزارش بدم حالا كه پاي اينترپل هم وسط اومده اوضاع خيلي حساستر شده بايد هرچه زودتر اين مسائل رو بين خودمون حل كنيم مخصوصا حالا كه دولت زياد علاقه اي به همكاري با پليس بين الملل نداره اينطوري بهانه دستشون مياد . شما چكار ميكنيد ؟ بهتر نيست برگرديد شيراز ؟ "

" آره . بايد برگرديم ولي فعلا كمي صبر ميكنيم تا حال آرش بهتر بشه "

" راستي حالش چگونه ؟ "

" ميتونه راه بره و الانم با مهتاب و هانيه توي پارك داره قدم ميزنه "

در حالي كه بهت صورتش رو پر کرده بود پرسيد

" به اين زودي ؟ يعني الان ميتونه راه بره ؟ "

" آره ولي يك قسمت از ريه اش كاملا از بين رفته و تقريبا هر روز خون بالا مياره . بايد مواظبش باشيم تا ريه جوش بخوره و خوني كه داخلش نفوذ كرده تخليه شه يكبار ريه من هم سوراخ شده بود البته خيلي كمتر از آرش بود . ميدونم كه چقدر داره اذيت ميشه "

ناتسورفت تا وسايلمون رو جمع كنه. مشايخ همانطور كه بهت زده به من نگاه ميكرد سر تكان داد "

" اميدوارم موفق باشيد . تا زماني كه تهران هستيد سعي كنيد از خونه بيرون نريد من هم خيلي زود بر ميگردم شيراز. وقتي برگشتي حتما يه سر به من بزن اگر هم مشكلي براتون پيش اومد ميتونيد روي من حساب كنيد "

مشايخ رفت و من هم سراغ موبايلم رفتم تا با مهتاب تماس بگيرم و ازشون بخوام كه به خونه بر نگردن ولي هنوز شماره ها رو نگرفته بودم كه دوباره سر و كله مشايخ پيدا شد اينبار حتي از دفعه قبل هم هراسان تر بود

" چي شد مگه نرفته بودي ؟ "

" اون بيرون پر از پليس هست "

" پليس واسه چي ؟ "

مشايخ با حالي عصباني گفت

" ميخوان شما رو دستگير كنن زود باشيد بايد هرچه سريعتر از اينجا بريد . "

من و هم ناتسو از تعجب ميخكوب شده بوديم كه مشايخ بازومو گرفت و به سمت حياط كشيد.

" منتظر چي هستيد ؟ الان ميريزن توي خونه "

بازومو از دستش بيرون كشيدم و به سمت در رفتم ولي مشايخ دوباره بازومو گرفت

" ميخواي چكار كني ؟ دارم بهت ميگم پليس اون بيرون واي ساده . بايد از راه پشت بوم فرار كنيد. "

بيسيم مشايخ خش خش كرد و چيزي در مورد دستور آماده باش شنيدم

" چطور به اين زودي ؟ "

" بايد من رو تعقيب كرده باشن "

" ولي من ماشينم رو دم در پارك كردم "

به سرعت دسته كليدي از جيبش بيرون كشيد

" ماشين من سر كوچه هست يه پيكان سفيده "

" تو ميخواي چكار كني؟ نمي خوام موقع فرار همراه ما دستگير بشي "

تند تند جواب داد

" من نميام . مي مونم سرشون رو گرم ميك ... "

قبل از اينكه حرفش تموم بشه مشيت ناتسو پشت سرش فرود آمد و مشايخ نقش بر زمين شد . در همان لحظه زنگ به صدا در اومد ناتسو در حالي كه از ديوار بالا ميرفت گفت

" اينطوري براش بهتره "

در حالي كه تنها موبايلم رو برداشته بودم از ديوار بالا رفتم. هوا كاملا تاريك شده بود و ميتونستيم توي سايه ها كاملا نا مرئي بشيم ولي قبل از اينكه به پشت بام آخرين خونه برسيم چند سرباز رو ديديم كه زير تير چراغ برق سر كوچه كشيك ميدادن. بي هيچ حرفي مسيرمون رو تعقيب داديم و اين بار بدون توجه به اطرافمون يك كوچه بالاتر روي زمين پريديم. تا خيابان ده قدم بيشتري نبود ولي قبل از اينكه بوي نا آشناي خوناشام ها رو حس كنم سه نفر اسلحه به دست ما رو محاصره كردند اطرافم رو نگاه كردم ولي راه فراري نبود. خوناشامي كه كت و شلوار پوشيده بود و دكمه زير گلوي پيراهنش رو محكم بسته بود گلنگدن كلاشينكف خودش رو كشيد و از بين ريش پرپشتش اخطار داد

" تكون بخوريد شليك ميكنم . بتمرگيد روي زمين "

درسته كه گلوله ها ما رو نميكشتن ولي حتي فكر كردن به اينكه يك گلوله سرم رو سوراخ كنه وحشت زده ام ميكرد. دست هام رو بالا بردم

" ما طرف شما هستيم مثل خودتونيم "

حربه مسخره اي بود ولي بايد آخرين تلاشم رو ميكردم كه البته فايده اي هم نداشت

" آره چون عمت ... بشينيد روي زمين و دستهاتون رو بزاريد روي سرتون "

قنداق اسلحه خوناشامي كه پشت سرم ايستاده بود توي كمرم فرود اومد و به زانو در اومدم بدجوري نفسم گرفته بود ناتسو هم كنار من زانو زد و دست هاش رو روي سرش گذاشت . مرد گفت

"ببین پسر جون دلم نمی خواد بکشمتون اگر هم این کار رو میکنم مجبور هستم. با پولی که به خاطر تحویل دادن شما نصیبم میشه میتونم خانواده ام رو بردارم و از ایران برم. اگه این کار رو نکنم خیلی طول نمیکشه که همه بفهمن خونا شام شدیم. حالا آرو.... "

با صدای برخورد شدیدی که از پشت سرم شنیده شد حرفش رو قطع کرد. من هم سرم رو برگرداندم دو نفری که پشت سر ما ایستاده بودند روی زمین افتادند و شش هفت مرد مسلح به چاقو و شمشیر بالای سرشون ایستاده بودند. در کمتر از یک ثانیه صدای خرد شدن جمجمه مرد ریشو بلند شد و در حالی که دو نفر اسلحه اش رو از دستش بیرون میکشیدن روی زمین ولو شد.

نفس راحتی کشیدم و ایستادم تا با پیرترین عضو شکارچی های خونا شامی که قبلا هم ملاقاتشون کرده بودیم رویرو بشم

" ازتون ممنونم. جونمون رو مدیون شما هستیم. خیلی ها دنبالمون هستند ما باید هرچه زود تر از اینجا بریم "

پیرمرد اسلحه ای رو که غنیمت گرفته بود محکم نگه داشت و با غرور گفت

" به سلامت "

خونا شام ریشو در حالی که خون صورتش رو سرخ کرده بود نعره زد

" ما پلیس هستیم "

یکی از مرد هایی که بالای سرش ایستاده بود لگد محکمی به کمرش زد

" خفه شو مادر ج.... همین الان داشتی میگفتی چه گهی هستی "

باید قبل از اینکه بیشتر ازمون تعریف کنن از اونجا میرفتم. پیشنهاد دادم

" بهتره ببندیشون اینا جون سخت هستند به همین سادگیها هم نمی میرن. ببرید تحویل پلیس بدیشون اگه حرفتون رو باور نکردن ازشون بخواین ضربان قلبشون رو چک کنن یا ببرنشون توی آفتاب "

و بعد از اون بدون اینکه منتظر جواب بمونم همراه با ناتسو به سمت خیابان دویدیم.

فصل سیزدهم :

اتومبیل مشایخ رو بدون هیچ دردسری پیدا کردیم و به سرعت از اونجا دور شدیم. ناتسو چون این روزها زیاد در شهر رفت و آمد داشت از خیلی چیزها در ایران متعجب میشد مثلاً وقتی يك جا دو نفر با هم دعوا میکردند و ده نفر میخواستن جداشون کنند و پنجاه نفر دست به سینه تماشا میکردند یا سوال هایی مثل چرا دو نفر روی صندلی جلوی اتومبیل میشینن و چرا دیوار حیاط خانه ها بلند هست یا چرا نظامی های لباس سبز همشون ریش دارن میپرسید. حتی همین شب گذشته وقتی که بسیجی ها رو در خیابان دید با ناراحتی پرسید " چرا دست بچه ها اسلحه میدن؟ حتما این بچه ها خانواده ندارن که نگرانشون شه درسته؟ واقعا كه ... بچه هاي بیچاره "

و خیلی چیزهای دیگه كه بیشتر اونها پرسش هایی سخت بودند و ترجیح میدادم به جای جواب دادن خودم رو به اون راه بزنم زمان هایی كه اخبار هاي داخلی رو می دیدیم تا بفهمیم دنیا دست كیه حسابی تحت تاثیر قرار میگرفت و اول اسرائیلی ها رو لعنت میکرد و بعد زیر لب میگفت " یعنی واقعا اینقدر وضع آمریکا خرابه كه داره از هم می پاشه؟ "

حالا بگذریم از مواقعی كه چو گیر میشد و تصمیم میگرفت یه روزی به حزب الله پیونده ... اینبار هم همینكه سوار ماشین مشایخ شدیم پرسید " توي شهرهاي ایران پر از این ماشین هاست اسمش چي هست؟ "

" پیکان "

" چیز فوق العاده اي به نظر نیامد. چرا ایرانی ها اینقدر به این ماشین علاقه دارن؟ "

" چون چاره ديگه اي ندارن "

آخه الان وقت سوال كردن بود؟ گوشي خودم رو كه آماده شماره گيري بود به دستش دادم " زود باهاشون تماس بگیر بگو توي پارک بمونن تا بریم دنبالشون "

خوشبختانه بخت با ما یار بود بعد از اینکه آرش با ناله اي روی صندلی جلو و کنار من نشست پرسید

" چرا پلیس دنبالمون هست؟ "

" نمیدونم. ولي فكر نمیکنم دلیل مصالمت آمیزی داشته باشه "

" حالا نقشه چیه؟ "

سعی کردم حرصم رو از اینکه آرش هم مثل ناتسو برای تصمیم گیری به من متوسل میشد پنهان کنم " متأسفانه خونه شما لو رفته كه از این بابت ... شرمنده ام ... "

حرفم رو قطع كرد

" حرف الكي زن ما همه دستمون تو يه كاسه هست و این مشکل هم مال همه ماست در ضمن اون خونه اجاره اي بود چیز با ارزشي هم داخلش نبود "

ناتسو یادآوری كرد

" به جز تغذیمون "

هائیه هم به یاد گوسفنده افتاد و حسابی حالش گرفته شد ولي نه به اندازه من كه ذخیره يك ماهمون رو جا گذاشته بودم.

" ما باید هرچه زودتر برگردیم شیراز امکان داره سنگ ها اونجا باشن و باید منتظر تماس برونو بمونیم "

آرش سر تكان داد

"خوبه"

با ناراحتی زمزمه کردم

"نه آرش منظورم از ما من ناتسو و هانیه بود به قدر کافی شما رو توی دردرس انداختیم. همیشه

آدرس خونه باباتو بگی؟"

"شوخیست گرفته؟ از وقتی تعقیب کردیم بهترین روزها رو با شما داشتیم و قبل از اون هر روز بدتر

از قبل بود مهتاب هم حرف من رو قبول داره. تازه ما تصمیم داشتیم بقیه عمرمون رو دور دنیا سفر

کنیم که همیشه از همین الان شروع کرد"

"یه نگاه به خودت بنداز. با این وضعیت؟"

چهره اش تعقیب کرد و جدی شد و با لحنی سرد گفت

"خیالت راحت باشه ما مزاحمتی براتون ایجاد نمیکنیم و بعد از اینکه رسیدیم یه اتاق توی

مسافرخونه اجاره میکنیم میدونم که من با این وضعیت دست و پا گیر هستم و"

ماشین رو کنار خیابان کشیدم و پامو روی ترمز گذاشتم

"چی میگي؟ داری اشتباه میکني. باور کن منظورم این نبود به خدا خودم هم بعضی وقت ها یادم

میره که چرا خودم رو توی دردرس انداختم چه برسه به شما که بهترین دوست های ما هستید. من

خوشحال هم میشم که میزبانتون باشم تازه کلی هم حق گردنم دارید باور کن منظورم ..."

چهره اش به حالت قبل برگشت و نیشش تا بنا گوش باز شد

"خیلی حال میکنم وقتی سربه سر بچه ساده ای مثل تو میزارم گازش رو بگیر بریم ببینم شیراز چه

شکلیه"

نفسم رو از بینیم بیرون دادم و با دلخوری ساختگی پرسیدم

"کدوم طرف؟"

هنوز کاملاً از شهر خارج نشده بودیم که به ترافیکی شدید و صفی دور و دراز از ماشین ها بر

خوردیم و اجباراً ایستادیم ناتسو پرسید

"چی شده؟"

شانه بالا انداختم

"لا بد تصادف ... کاش از یه سمت دیگه بریم آرش؟"

با دست به خیابانی منشعب که اون رو گذرانده بودیم اشاره کرد

"تا پشت سرمون شلوغ نشده دور بزن از اون خیابون بریم"

دنده عقب گرفتم و آماده دور زدن شدم ولی قبل از اون يك سرباز نیروی انتظامی با کاور نارنجی

رنگ کنارمون ظاهر شد

"دور نزنید خیابونا بسته هست باید از همین طرف برید. زیاد طول نمیکشه"

قبل از اینکه دلیل ترافیک رو ازش بپرسم چرخید و دور شد. چند اتومبیلی که جلوتر از ما بودند

حرکت کرده و شش هفت متر جلو رفتند. غرغر کنان حرکت کردم و پشت آخرین ماشین نگه داشتم.

مهتاب آه کشید

"حد اقل خوب شد که یه سر به بانک خون زدیم والا معلوم نبود این ترافیک تا کی طول بکشه و کی

به شیراز برسیم"

هانیه نا امیدانه نالید

"کاش به جای اینکه اینجا وایسیم برمی گشتیم و کیانوش رو با خودمون میاوردیم"

تاکید کردم

"برگشتی در کار نیست در ضمن اون گوسفند ماده بود چرا همش کیانوش صداش میکني؟"

شانه بالا انداخت

" آخه شبیه داداش ندا بود " و باز نالید " بیچاره کیانوش "

ماشین های جلویی حرکت کردند و من هم پشت سرشون چند متر جلو رفتم حالا دیگه چندین ماشین پشت سر ما ایستاده بودند آرش گفت

" مثل اینکه پسره درست گفت ظاهرا زیاد طول نمیکشه "

ناتسو پرسید

" همه کسانی که توی این ترافیک هستند میدونن که راهی جز منتظر بودن ندارن پس چرا این همه بوق میزنن ؟ "

صدای زنگ موبایلم در اومد و در حالی که اون رو از جیبم بیرون میکشیدم جواب دادم

" آخه اینجا ایرانه "

پشت خط مردی پچ پچ کنان پرسید

" آقا رامین ؟ "

" خودمم شما ؟ "

صدا کاملا تعقیر کرد

" آه خدا رو شکر که حالتون خوبه خیلی نگرانتون بودم به مشکلی که بر نخوردین ؟ "

" سلام . نه مشکلی پیش نبود. نفهمیدی واسه چی دنبالمون بودن ؟ "

" دقیقش رو نمیدونم... گزارش دادن که شما چندتا خوناشام قاتل و خیلی خطرناک هستید که تا به حال چندین نفر رو کشتید ولی لازم نیست نگرانش باشی چیز زیادی از شما دستشون نیست فقط میدونن که یکی از شما يك دختر ژاپنی هست نه بیشتر. همین حالا هم که از اونجا فرار کردید دیگه عمرا پیداتون کنن فقط کافیه ناتسو جاهایی که پلیس هست زیاد آفتابی نشه "

پرسیدم

" تو چی ؟ به مشکلی بر نخوردي ؟ نپرسیدن که اونجا چکار میکردي ؟ "

" فعلا یه جوری ماست مالیش کردم ولی مطمئنم که بعدا حسابی باید جواب پس بدم "

" سرت چطوره ؟ "

خرناس کشید

" این بار دوم بود که نامزدت بی هوا زد توی سرم بهش بگو حداقل دفعه بعد قبل از اینکه بزنه ناکارم کنه به خودمم خبر بده. وقتی به هوش اومدم فقط يك ساعت داشتم فکر میکردم که چی شد ... "

کلمه - نامزد- حسابی خر کیفم کرده بود پس از دید مشایخ ما نامزد بودیم ؟

" راستی الان کجا هستید ؟ "

" هنوز تهرانییم داریم بر میگرددیم شیراز "

تندتند گفت

" داشت یادم میرفت حتما از بیراهه برید مسیرهای اصلی رو ایست بازرسی گذاشتن من دیگه نمیتونم حرف بزنم بعدا باز تماس می گیرم خداحافظ "

" ایست بازرسی ؟ "

تماس قطع شد

مهتاب با شنیدن کلمه ایست بازرسی در عقب ماشین رو باز کرد و در حالت نیم خیز از بالای ماشین ها جلوتر رو دید زد

" آره . ایست بازرسی هست . یعنی دنبال ما هستند ؟ "

به نشانه مثبت سر تکان دادم

" حالا باید چکار کنیم ؟ "

" لازم نیست نگران باشید مشایخ گفت که اطلاعات زیادی از ما ندارن "

آرش پرسید

" پس چه جوری میخوان ما رو شناسایی کنن ؟ "

" ظاهرا دارن دنبال چند نفر که یکیشون يك دختر ژاپنی هست میگردن "

همه سرها به سمت ناتسو چرخید و همزمان ماشینهای جلویی باز هم حرکت کردند تا فاصله مان با محل بازرسی کمتر شود. ناتسو با خونسردی گفت

" میتونم از تاریکی هوا استفاده کنم شما بعد از بازرسی به راهتون ادامه بدید "

به تندي گفتم

" من هم باهات میام "

با لحنی آرام و مهربان اطمینان داد

" لازم نیست میتونم از خودم مواظبت کنم آرش که با این حالش نمیتونه رانندگی کنه نگران من نباشید حواستون باشه که لو نرید "

در ماشین رو باز کرد و در عرض چند ثانیه در تاریکی شب گم شد . صدای بوق اعتراض آمیز ماشین های پشت سر بلند شد . باز هم باید جلوتر میرفتم . آرش زمزمه کرد

" من توی دست و پا هستم . اگه مشکلی پیش اومد بدون من فرار کنید سرم رو که نمیبزن . کاری هم نکردم که بخوام به خاطرش مجازات ... "

مهتاب حرفش رو قطع کرد

" من نمیزارم تو رو بگیرن "

" میخوای با پلیس در بیفتی ؟ "

شانه بالا انداخت و جواب نداد . دخالت کردم

" قرار نیست اتفاقی بیفته خودتون رو مضطرب نشون ندید "

جلوتر از ما ماشین ها به چهار صف تقسیم میشدند و مورد بازرسی قرار میگرفتند . سربازی چراغ قوه به دست به سمتون اومد و علامت داد که به صف دوم بپیوندیم . بعد از دو سه دقیقه به محل بازرسی رسیده بودیم . يك افسر نیروی انتظامی مودبانه پرسید

" دارید کدوم سمت میرید ؟ "

و در همون حال به سرعت و طوری که زیاد ملموس نباشه چشمش رو لحظه ای به سمت مهتاب گرداند . نیازی به دقت کردن نبود مهتاب نمونه کامل يك زن ایرانی بود و هیچ شباهتی به يك دختر خارجی نداشت در حالی که خودم رو خونسرد نشون میدادم جواب دادم

" مسافریم ... داریم از زیارت امام رضا بر میگردیم بریم شهرمون "

سر تکان داد

" زیارتتون قبول باشه چند لحظه صبر کنید ... "

راست شد و فریاد زد

" بیارش دیگه . مردم معطل هستند "

سر و کله سرباز دیگری پیدا شد که زنجیر يك سگ بزرگ سیاه رو توی دستش داشت

" صبر کن بابا ... این زبون بسته ها که نمیتونن همزمان دوجا باشند "

سگ برای شناسایی خونا شام ها اونجا بود . سگ سیاه بینی خیس خودش رو به طرف من گرفت و با چشمانی که بدخواهی و نفرت از آن می بارید پارس کرد . افسر شکاکانه به ما نگاه کرد و روی هانیه بیشتر مکت کرد ماشین اونقدر تاریک بود که برای چشم انسانیش رنگ و روی غیر طبیعی ما پنهان میماند و با دیدن هانیه هم دودل شده بود ولی وقتی سگ غرش دوباره ای کرد دستور داد .

" لطفا از ماشین پیاده بشید "

با اضطراب از ماشین پیاده شدم دلم میخواست سگ لعنتی رو خفه کنم تا اینقدر رو به ما پارس نکنه و انگار که آرزوی قلبیم به یکباره برآورده شده بود همزمان با پیاده شدن بقیه سگ کاملاً ساکت شد سربازی که اون رو نگه داشته بود با زبانی که من نمیشناختم چیزی گفت ولی سگ خودش رو با ترس از ما عقب کشید . در يك لحظه از این رو به اون رو شده بود طوری مظلومانه عو عو کرد و سرش رو پایین انداخت که نوك بینی اش به زمین کشیده شد . سرباز با ناراحتی گفت

" فکر کنم حالش خوش نیست "

نشست و آرام و مهربانه نوازشش کرد و سگ تا جایی که زنجیرش اجازه میداد عقب تر رفت و روشو از ما برگرداند . افسر هم به طرف ما برگشت و همراه با لبخندی عذرخواهانه گفت

" ببخشید که معطل شدید . سعی کنید شبها بین راه نگه ندارید . سفر خوش "

گیج شده بودم نمیدونستم چرا سگه یه هو اینطوری کرد ولی علاقه ای هم نداشتم که بمونم و در موردش بیشتر فکر کنم . بقیه هم مثل من نفس راحتی کشیدند و سوار شدند ولی همینکه خواستیم حرکت کنیم يك نفر فریاد کشید

" نزار بره "

يك پليس كه بدون شك خونا شام بود داشت به سمتون مي دويد اميد به همون سرعت كه آمده بود
پر كشيد و رفت آرام زمزمه كردم

" تا من راه افتادم ... "

هنوز حرفم تمام نشده بود كه ناتسو از تاريكي به سرعت ظاهر شد و ظربه اي به پشت سر مرد زد
و قبل از اينكه بدن سنگين پليس خونا شام بر روي زمين بيفته دوباره در تاريكي گم شد . ناتسو
اونقدر سريع اينكار رو انجام داده بود كه از ديد انسان ها پنهان ماند و از نظر كسايي كه اون اطراف
بودند طرف غش كرده بود . زير چشمي نگاهي به افسري كه باهاش صحبت كرده بودم انداختم ولي
نه اون و نه هيچ كس ديگه اي به ما توجهي نداشت همه با تعجب به مردتي كه روي زمين افتاده بود
نگاه ميكردند . پدال گاز رو فشار داده و با احتياط راه افتادم و همزمان هوا رو با سر و صدا از ريه
ام به بيرون فرستادم

آرش زمزمه كرد

" باورم نميشه خلاص شده باشيم "

از پشت سر صداي فرياد هايي از حيرت ميشنيدم كه هر كدوم چيزي ميگفتند و همه از اينكه قلب
طرف نميزنه ولي داره نفس ميكشه حرف ميزدن . كمي كه بيشتر دور شده و سرعت گرفتم از آيينه
به شكلي تار ميديدم كه چند نفر سياه پوش بقيه رو كنار زدند و خونا شام رو در حالي كه هنوز
بيهوش بود به يك برانكار بسته و داخل ماشيني سياه رنگ بردند .
ناتسو در حال دويدن در فاصله يك متری با ماشين ظاهر شد و چند لحظه بعد قبل از اينكه ماشين رو
نگه دارم از پنجره خودش رو داخل كشيده بود . پرسيدم

" چطور ميتوني در حالي كه به اون سرعت ميدوي ظربه به اين ظريفي بزني ؟ "

" برونو يادم داد وقتي هنوز بچه بودم "

" پيرمرد آب زير كاه به من ياد نداد "

هانيه با ذوق و شوق گفت

" چه شانسي آورديم . من كه فكر كردم ديگه گير افتاديم "

مهتاب پرسيد

" اون سگه مواد ياب بود ؟ "

ناتسو جواب داد

" احتمالاً بود ولي اونا دنبال مواد نمي گشتن "

" پس دنبال چي ميگشتن ؟ "

من جواب دادم

" دنبال ما ... از وقتي تبديل شديد تا الان به سگ پر نخوريد ؟ سگ ها از خونا شام ها خوششون

نمياد "

هانيه پرسيد

" پس چرا به ما گير نداد ؟ "

هيچ كس جوابي نداشت و براي چند لحظه همه سكوت كرديم ولي قبل از اينكه حرف ديگه اي زده
بشه موبايلم به صدا در اومد و چون نميخواستم بهانه اي دست پليس بدم گوشيمو به آرش دادم تا
اون جواب بده .

" بله ؟ "

چند لحظه سكوت و بعد با صدايي بلند تر گفت

" چي ؟ "

اخم هاش در هم رفت و به شكل دست و پا شكسته و مسخره اي بلغور كرد

" I am fine tank you . I am no ramin "

به سرعت ماشين رو نگه داشتم ولي قبل از من ناتسو گوشي رو از دست آرش قايد و بعد از چند
لحظه طوري فرياد كشيد كه قلبم در يك لحظه به تيش افتاد !!!!!!!

" لازارو ؟ "

آرش با سر تايد كرد

" آره به منم همينو گفتم ولي نفهميدم معنيش چيه "

ناتسو به سرعت چند سوال پرسيد و بعد از اون توضيح داد كه دقيقا كجا هستيم و بعد از اينكه حرفش تمام شد دوباره پرسيد

" برونو چي؟ پدريت كجاست؟ الو؟ الو؟ "

ولي تماس قطع شده بود .

پرسيدم

" چي گفتم؟ "

ناتسو قيافه اش بد جوري در هم رفته بود

" در واقع هيچي فقط ميخواست بدونه ما كجايم "

" در مورد برونو چيزي نگفتم؟ نگفتم كجا هستند؟ "

با سردرگمي جواب داد

" اون هيچي نگفتم "

هائيه با بي خيالي گفتم

" از اولش هم از اين عتيقه خوشم نميومد "

در واقع من هم با نظرش موافق بودم ولي ناتسو نظر ديگه اي داشت

" باور كنيد اون قبلا اينطوري نبود اينقدر مرموز "

گوشي رو ازش گرفتم و تماس ها رو چك كردم ولي هيچ شماره جديدي ثبت نشده بود. ماشين و روشن كردم و اميدوارانه گفتم

" خوب حداقل حالا ميدونيم كه حالشون خوبه "

هر چند اين تماس من رو از قبل هم نگران تر کرده بود.

فصل چهاردهم :

مدت زیادی بود که اصفهان رو رد کرده بودیم و همه به جز من در اتومبیل خواب بودند. احساس بدی داشتم و حالا با دقت بیشتری اطرافم رو نگاه میکردم نه شهر و نه روستا و نه تابلویی. تا به حال باید به آباده (شمالی ترین شهر فارس) رسیده بودیم ولی جاده مستقیم و لخت بود. کمی در وجودم احساس سرما میکردم که اطمینان داشتم به خاطر هوا نیست چیزی درست نبود. از طرفی بنزین ماشین هم داشت به اتمام میرسید آخرین بار باکش رو در یک پمپ بنزین سر راهی پر کرده بودم و عجیب بود که یادم نمیامد که کجا بود. بقیه هم که خواب بودند و نمیتونستم از شون بپرسم. یاد زن عجیبی که در همون پمپ بنزین بارها دور ماشین گشت و قیمتش رو پرسید افتادم با وجودی که گفته بودم ماشین مال من نیست باز هم بر پرسش خودش سماجت و پافشاری میکرد شاید به خاطر اون هواسم پرت شده بود و دقت نکرده بودم که کجا هستم. توی آینه بغل نگاه کردم خیلی وقت ها ماشین اون زن رو پشت سرم می دیدم ولی حالا تقریباً یک ساعتی بود که اونم ناپدید شده بود.

کم کم داشتم نگران میشدم که یک تریلی بدون بار رو کمی جلوتر و کنار جاده دیدم. دو نفر کمی دورتر از آن کنار آتشی نشسته و در حال قیلان کشیدن بودند. ماشین رو نگه داشتم و به سمت دو مردی که حالا با کنجکاوای به من نگاه میکردند راه افتادم

" شب بخیر ... ببخشید چقدر مونده تا به آباده برسیم ؟ "

مرد مسن تر بعد از اینکه با جوانتر که احتمالاً شاگردش بود نگاهی رد و بدل کرد با صدایی دورگه پرسید

" تا اینجا اومدی هنوز متوجه نشدی داری اشتباه میای ؟ "

با دست به تابلوی سبز رنگی که کنار جاده بود اشاره کرد

تفت 80 کیلومتر

بهت زده گفتم

" تفت ؟ مگه تفت نزدیک یزد نیست ؟ یعنی ما الان نزدیک یزد هستیم ؟ "

در حالی که سر تکان میداد و تایید میکرد طوری به من نگاه کرد که هیچ فرقی با - حیف نون - گفتن نداشت از زیر نگاه ملامت بار راننده خودم رو عقب کشیدم و برای بار آخر به تابلویی که حاضر بودم قسم بخورم که چند دقیقه پیش اونجا نبود نگاهی انداخته و سوار ماشین شدم.

آرش در حالی که بیدار شده و چشم هاش رو میمالید پرسید

" چرا وایسادی ؟ "

با ناراحتی و همراه با سرافکندگی گفتم

" راه رو اشتباه اومدم "

نگاهی به ساعتش انداخت

" مشکلی نیست هنوز دو ساعتی مونده تا خورشید در بیاد وقت داریم الان تقریباً کجا هستیم ؟ "

من و من کردم

" نزدیکای یزد "

همچنان که کش و قوس میومد با همون لحن گفت

" خب پس امروز رو میریم یزد میمونیم تا " اخم هاش در هم رفت " صبرکن ببینم گفتم یزد ؟ "

با سر تایید کردم. نگاه موشکافانه ای به من انداخت و گفت

" اڳه نمي شناختمت فڪر ميڪردم يه ڳاڳول به تمام معنا هستي "

با شانه هائي افتاده ماشين رو روشن كردم و در همان مسير به سمت يزد ادامه دادم از آيينه مي ديدم كه راننده تريلي و شاگردش سر پا ايستاده و در حالي كه دستهايشون رو تكان ميدادند فرياد زدند "

" كجا ؟ باز كه داري اشتباه ميري "

فاصله زياد بود ولي ميتونستم بشنوم كه شاگرد اظهار نظر ميكرد "

" يا مواد زده بود يا بدجوري مشنگ بود "

واقعا بعضي وقت ها خيلي بد هست كه گوش هاي به اين تيزي داشته باشيد . به دست تكان دادن ها و فريادهاي اون دو نفر توجه نكردم و به سمت يزد راهم رو ادامه دادم. اتومبيل زني كه در پمپ بنزين ديده بودم حالا با فاصله زيادي از ما در حال حركت بود .

يك ساعت ديگه هم گذشت ولي نه اثري از تفت بود نه هيچ تابلويي كه ما رو راهنمايي كنه . اينبار آرش هم بيدار بود و مثل من هر طرف رو براي پيدا كردن يك تابلو جستجو ميكرد و در همان حال گلايه ميكرد كه ماشين خيلي تكان ميخوره و سينه مجروحش رو اذيت ميكنه . حق با آرش بود جاده با وجودي كه آسفالت و صاف به نظر ميرسيد ولي هيچ فرقي با يك جاده خاكي نداشت. كم كم داشتم به اين فكر ميفتادم كه ننگه دارم و منتظر اتومبيل زن بمونم تا هم راهنمايي مان كنه و هم اكر ميتوانست كمی بنزين به ما غرض بده كه ماشين با تكان هاي شديد كه باعث بيداري سه سرنشين ديگر شد ايستاد. مهتاب خميازه كشان گفت "

" خراب شد ؟ "

" بنزين تمام كرد "

در رو باز كرده و پياده شدم ولي وقتي پام به جاي آسفالت سخت بر روي ماسه نرم فرود آمد تعادل من رو از دست دادم و تقريبا زمين خوردم . آرش هم عكس العملي شبیه به من داشت "

" خدايا اينجا چه خبره ؟ اينجا كه همين الان آسفالت بود "

دختر ها در حالي كه بهتريده بيابان تاريك رو بررسي ميكردن از ماشين پياده شدند. مهتاب زمزمه كرد "

" ما كجايم ؟ "

با ناراحتي گفتم "

" گم شدیم "

آرش تقريبا فرياد كشيد "

" آخه چطور ممكنه ؟ همين الان اينجا يه جاده آسفالت بود. نكنه خون فاسد خوردیم ؟ "

هائيه به من نزديك شد و در حالي كه كمی ميلرزيد خودش رو به من چسباند. ناتسو پرسيد "

" چي شده رامين ؟ واقعا گم شدیم ؟ "

" نمي دونم چي بگم . دارم ديوونه ميشم اينجا يه جاده بود كه حالا ديگه نيست دور و برمون كوهرستاني بود حالا كويري هست قرار بود بريم شيراز الان نزديك يزد هستيم و چند ساعته دارم رانندگي ميكنم ولي فقط يك تابلوي لعنتي رو ديدم كه اون هم اولش اونجا نبود. "

ناتسو مثل اينكه چيزي يادش رفته باشه سريع داخل ماشين برگشت و بعد از چند لحظه ناله كرد "

" باورم نميشه رامين بيا اينجا "

وقتي كنارش نشستم و بيرون رو نگاه كردم با بهت زندگي متوجه شدم كه باز توي همان جاده هستيم همان جاده آسفالت و يکنواخت و اطرافمون رو تپه ها صخره و كوه هاي كوچك و بزرگ در دور و نزديك قرار گرفته بود ولي وقتي پياده شدم دوباره وسط كوير بوديم . ناتسو با چهره اي كه مثل مجسمه سرد و سخت شده بود گفت "

" شيشه ها طلسم شدن "

" ولي كي اينكار رو كرده ؟ واسه چي ؟ "

ناتسو جوابي نداشت . با وجودي كه در ظاهر خودش رو آرام نشان مي داد ولي به راحتي ميتونستم وحشتش رو تشخيص بدم. آرش نزديك اومد "

" گفتي طلسم ؟ خوب اين كه به ما مربوط نميشه حتما برا سرهنگه بوده "

" برا مشايخ ؟ "

" آره ديگه " رو به مهتاب كرد " يادته اون زنিকে يه طلسم گذاشته بود زير فرش كه ما بچه دار نشيم ؟ حتما يه يارويي با مشايخ دشمني داره از دعا نويس واسش طلسم گرفته انداخته توي ماشينش "

ناتسو پرسيد

" دعا نويس ؟ " اميدوارانه به من نگاه كرد " يعني ممكنه به ما ربطتي نداشته باشه ؟ " با ناراحتي سر تكان دادم و رو به آرش گفتم

" اين با كارهايي كه يه دعا نويس ميتونه بكنه فرق داره. بيا سوار شو " آرش هم بعد از اينكه داخل ماشين نشست آهي از سر حيرت كشيد و مهتاب و هانيه هم كه كنجكاو شده بودند دوباره سوار شدند . ناتسو هنوز كه هنوز اميدوار بود گفت " دعائويس جادوگر نيست ؟ "

" نه . من نميدونم كه در چه حد هستند ولي ميدونم كه اونها با طلسم و اشكال سر و كار دارن " آرش تايد كرد

" اين كار دعا نويس نيست "

ناتسو باز هم اصرار كرد

" اين نميتونه به ما مربوط باشه . برا اينكار جادوي مستقيم لازم هست يعني جادوگر بايد روي شيشه ها حسابي كار كنه و جادوي خودش رو روي شيشه ها متمرکز كنه فكر نميكنم اينجاها كسي وجود داشته باشه كه از راه دور بتونه اين كار رو انجام بده. پس لمس شيشه ها ضروريه و از وقتي ما ماشين مشايخ رو برداشتيم جز خودمون كس ديگه اي به ماشين نزديك نشده "

با ناراحتي گفتم

" متاسفانه غير از ما يكي ديگه هم به ماشين نزديك شده "

نگاه هاي پرسشگر به سمت چرخيدند نگاهی به انتهاي جاده انداختم اثری از اتومبیل اون زن نبود " وقتي شما خواب بوديد يه زن به بهانه خريدار بودن مثل سرپيش چسبيده بود به ماشين "

آخرين اميدهاي ناتسو براي سر و كار نداشتن با جادو به باد رفت. آرش هنوز دودل بود

" يعني يه زن ميخواه با جادو جنبل به ما صدمه بزنه ؟ "

شانه بالا انداختم

" نميدونم ولي مطمئنم كه ميخواسته ما رو بكشونه اينجا "

همه به اطراف نگاه كرديم . بعد از چند لحظه سكوت گفتم

" حالا چرا اينجا ؟ اينجا كه چيزي نيست "

ناتسو اشاره كرد

" اونجا يه چيزي هست ... شايد يه كلبه باشه "

به جايي كه اشاره كرد نگاه كردم نور ماه و ستاره ها بيايان رو به قدر كافي روشن کرده بود ولي باز هم نمیتوانستم چيزي ببينم البته به چشم هاي ناتسو اعتماد داشتم. آرش به سمت ماشين رفت تا

فلاسلک پر از يخي كه كيسه هاي خون رو درونش نگه ميداشتيم برداره

" بهتره به فكر يك سر پناه باشيم به زودي هوا روشن ميشه. بهتره بريم ببينيم ميشه روز رو اونجا گذرونه يا نه ؟ "

مهتاب رفت و جلوشو گرفت تا خودش فلاسلک رو كه سنگين هم نبود بيرون بكشه. دلم براي آرش ميسوخت خيلي دلش ميخواست يك كار مفيد انجام بده و مرتب مجبور نباشه كنار بايسته. در همان

حال از دور صدای زوزه يك گرگ به گوش رسيد كه باعث شد هانيه دوباره خودش رو به من

بچسبونه. مهتاب در حالي كه به سمت صدا چشم دوخته بود زمزمه كرد

" مگه توي كوير هم گرگ هست ؟ "

كسي جوابش رو نمي دانست پس تند تر ادامه داد

" نميشه چنندا پارچه به شيشه هاي ماشين بزنيم و داخلش بخوابيم ؟ "

در حالي كه درهاي ماشين مشايخ رو قفل ميكردم جواب دادم

" نه . تا شب نشده اون تو از گرما خفه ميشيم "

مهتاب آهي سوزناك تر از زوزه گرگ كشيد و كنار شوهرش ايستاد . هانيه كه همچنان از كنار من دور نميشد پرسيد

"ماشين آقاي سرهنگ چي ميشه ؟"

"مجبوريم همينجا بذاريمش و دعا كنيم اتفاقي براش نيافته . تا به حال نديده بودم اينقدر مضطرب باشي... حالت خويه ؟"

نگاهش رو به زمين دوخت

"خوبم" دوباره سرش رو بالا آورد "حس ميكنم يه چيزي اين اطراف هست يه خورده ... ميترسم"

كم كم داشت شباهت بيشتري به يك دختر بچه پيدا ميكرد تا قبل از اين سعي ميكرد اداي بزرگ تر ها رو در بياره و ميدونستم دليل اين رفتاراش من هستم. ناتسو پيش من فاش كرد كه بزرگترين ترس هانيه اينه كه من ازش نا اميد شم و اين خيلي به من فشار مي آورد .

"چيزي نيست كه بخواي ازش بنترسي از پس بدتر از اينهاشم بر اومديم. اگه چواكبرا رو ميديدي چي ميگفتي ؟"

اي كاش خودم به اين حرف ها ايمان داشتم ولي واقعيته اين بود كه من هم مي ترسيدم شايد خيلي بيشتتر از هانيه . همانطور كه دستم روي شانه خواهر خوانده ام بود تا جايي كه جراحت آرش اجازه مي داد زير ستاره هاي كويز در سكوتي كه كمتر پيش مي آمد اطراف من شكل بگيرد به اميد سرپناه راه افتاديم .

همانطور كه جلوتر ميرفتيم ساختماني نيمه مخروب با ديوارهايي كه از كاهگل و سنگ و كلوخ شكل گرفته بود نمايان ميشد اطرافش پر از درخت هاي خشكيده و تنومند بود و ديواري كه حالا فقط آثارش باقي مانده بود دور تا دورش كشيده شده بود.

شايد زماني يك كوشك يا خانه اي بسيار بزرگ محسوب ميشد ولي حالا با گذشت زمان و ويران شدن نيمي از اتاق ها فقط يك خرابه در دل بيابان بود. از ميان چند سنگ كه متوجه شدم سنگ قبر هستند رد شديم ولي اشاره اي به آنها نكردم. لازم نبود دخترها در مورد سنگ قبرها چيزي بدانند هانيه همين الان هم حسابي ترسيده بود. آرش كمر راست كرد و با لحنی كه سعي ميكرد بشاش به نظر بيايد گفت

"خيلي بهتر از اون چيزي هست كه فكر ميكردم"

ولي وقتي از ورودي بي در و پيكر ساختمان وارد شديم زمزمه كرد

"حرفم رو پس ميگيرم"

همه جا پوشيده از سنگ و كلوخ هاي شكسته بود و با هر قدمي كه بر مي داشتيم خاك تا سر زانوهايما بالا مي آمد ديوارها چنان ترك هاي برداشته بودند كه در عجب بودم چطور ساختمان همچنان پا برجا مانده است شايد هم منتظر ما بود تا بهانه اي براي فرو ريختن داشته باشد. با وجودي كه بيشتتر اتاق ها و راهروها سقف نداشتند و سوراخ هاي بادگير بر سقف هاي گنبدي شكل سالم وجود داشت باز هم نور داخل ساختمان به شدت كم بود. با وجودي كه در سرماي شبهاي كويز خم به ابرو نياورده بوديم اينجا سرماي عجيبی بر دلم مي انداخت . در كل جايي كه به عنوان سرپناه واردش شده بوديم هيچ فرقي با خانه اي در يك قصه ترسناك نداشت .

چند دقيقه اي رو يكجا ساكن ايستاديم بقيه رو نمي دانم ولي من تحت تاثير فضا دوچار نوعي كرختي از شده بودم تا اينكه كم كم با طلوع خورشيد خانه ارواح روشن تر شد و قابل تحمل تر. ناتسو نفس راحتی كشيد

"خوب شد كه قرار نيست توي تاريخي شب اينجا بمونيم"

قسمتي از زمين رو تا جايي كه امكان داشت تميز كرديم مجبور بوديم كه بدون هيچ زيراندازي روي زمين بنشينيم مسلما هيچكدام دلمون نميخواست كه توي اين همه گرد و خاك و جانورهايي كه اطرافمون مي خزيند سرمون رو روي زمين بگذاريم . وقتي همه نشست و به ديوار تكيه كرديم مهتاب ناليد

"نكنه مار بباد سراغمون ..."

پيشنهاه كردم

"بهنتره نوبتي تا شب كشيك بديم"

* * * * *

وقتي از خواب بيدار شدم فقط يك ساعت تا غروب خورشيد مانده بود و دو ساعت از نوبت نگهباني من گذشته بود آرش متوجه بيدار شدن من شد و لبخند زد
 " هنوز هوا روشن مي‌توني بيشتر بخوابي "

با آزردي گفتم

" قرار بود نوبتي كشيك بديم . چرا بيدارم نكردي ؟ "

شانه بالا انداخت

" تو تمام ديشب رو رانندي كردي ناتسو قدغن كرد كسي بيدارت كنه "

كنارش نشستم

" من مشكلي ندارم پاشو برو كمي بخواب معلوم نيست امشب چه چيزايي پيش رو داشته باشيم "

" قراره امشب چه كار كنيم ؟ "

" فكر كنم بهتر باشه رد جاده خاكي رو دنبال كنيم تا به جاده اصلي برسيم "

تازه متوجه شدم كه فقط ناتسو و مهتاب توي اتاق خواب هستند

" هانيه كجاست "

" اينجام "

وارد اتاق شد

" كجا بودي "

" همين پشت نشسته بودم "

" حالت بده ؟ "

" نه خوبم ... " نگاه ملتسانه اي كه هميشه قدرت مخالفت رو ازم صلب دوباره ميكرد در چهره اش پديدار شد "

" اجازه ميدي كمي توي ساختمان بگردم ؟ "

ميدونستم كه در آخر تسليم ميشم پس جواب دادم

" اشكالي نداره ولي بزار من هم باهات بيام "

به تندي گفتم

" نه نه تنها برم بهتره آخه مطمئن نيستم اگه او..... "

كم كم صداش پايين آمد تا اينكه كاملا محو شد . با ترديد گفتم

" خوب اگه اينطور ميخوابي باشه . ولي مواظب باش هنوز آفتاب غروب نكرده يه وقت توي اتاق هايي كه سقف ندارن نري. به ديوارهام زياد نزديك نشو چون بدجوري پوسيده و ممكنه كار دستت

بده "

به آرامي تشكر كرد و از اتاق بيرون رفت آرش پرسيد

" چرا اينطور ي بود "

" راستش يه خورده براش نگران هستم از وقتي از اون معدن بيرون اومديم خيلي توي خودش

هست و زياد حرف نميزنه "

بعد از يكي دو دقيقه هانيه صدايم كرد

" داداش يك لحظه مياي اينجا ؟ "

نگاهي با آرش رد و بدل كردم

" چرا خودش نمي آد اينجا ؟ "

آرش شانه بالا انداخت

" شايد ميخواه يه حرف خصوصي بزنه كه جلوي من خجالت بكشه بگه "

" خصوصي ؟ "

" خوب آره ... احتمالا يك مشكل دخترونه داره "

در حالي كه كمي نگران شده بودم پرسيدم

" مشکل دخترونه دیگه چیه "

سرش رو به چپ و راست تکان داد

" باور کن هیچ وقت چیز جالبی نیست "

" چرت و پرت نگو اگه اینطوری بود دخترها رو صدا می کرد "

بلند شدم و به سمت صدای هانیه راه افتادم و خیلی زود پیداش کردم همین که وارد اتاق نیمه تاریک شدم در جا خشکم زد .

یک گرگ خاکستری یک و نیم متری روبرویم ایستاده بود و در حالی که توی چشم هاش خشم و تنفر موج میزد گارد حمله گرفت و غرش بلندی کرد.

فصل پانزده :

اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که معطلش کنم تا هانیه بتونه از اتاق فرار کنه . ولی قبل از اینکه درگیر بشیم هانیه بینمون ایستاد

" نه صبر کن ... اون داداشمه خطرناک نیست ... آروم باش "

با گنجی زمزمه کردم

" کی خطرناک نیست ؟ من یا گرگه ؟ "

مهتاب ناتسو و آرش هم که صدای غرش گرگ رو شنیده بودند سر رسیدند و ابتدا واکنشی شبیه به من انجام دادند ولی باز هانیه خودش رو واسطه کرد و با ایما و اشاره از گرگ خواست که آرام بگیرد چیزی که زبان همه ما رو بند آورده بود این بود که گرگ به حرف هانیه گوش کرد و روی زمین نشست و شروع به لیسیدن پنجه اش کرد . مهتاب اولین نفری بود که سکوت رو شکست

" وای خدا اون یه گرگه ... اون یه گرگه بخدا گرگه "

پچ پچ کنان از هانیه پرسیدم

" این دیگه از کجا اومد ؟ "

توضیح داد

" نمی دونم ولی حس میکردم یه چیزی اطرافمون هست میدونستم یه چیزی هست ... "

ناتسو تقریباً پرخاش کرد

" گرگ ها از ما متنفرند "

" ولی اون گرگ خوبی هست نگاش کنید چقدر مظلومه "

دوباره به گرگ نگاه کردم عضلاتی و بزرگ با دندان های زردی که میتوانست استخوانم رو در یک لحظه خورد کند اون میتونست هر چیزی باشه به جز مظلوم !!!!! در همین حین هانیه به یک باره از جا پرید و با چشم هایی گشاد شده به ما نگاه کرد. پرسیدم

" چی شد ؟ حالت خوبه ؟ "

بالاخره شگفت زدگی توی صورت هانیه هم پدیدار شد تا همه با هم متحدالحال شگفت زده باشیم . هانیه روشو به گرگ برگرداند و دوباره طوری که انگار سوزن توی بدنش فرو کرده باشی از جا پرید و دوباره به با نگاه کرد کم کم اوضاع داشت نگران کننده میشد

" چت شده ؟ چرا اینطوری می کنی ؟ "

هانیه بریده بریده گفت

" نشنیدین ؟ اون حرف زد "

همه به همدیگه نگاه کردیم از نگاه بقیه - دختره زده به سرش - می بارید . جلوتر رفتم

" ببین ما که نمیتونیم این گرگ رو جایگزین کیانوش کنیم ردش کن بره "

نالید

" ولی اون به خاطر ما تا اینجا اومده . ترس رو بو کشیده و این همه راه رو اومده تا به من کمک کنه "

در همان لحظه ناتسو به تندی گفت

" اون سگه ... حالا فهمیدم که چرا اون سگ توی ایست بازرسی اینقدر ترسیده بود ... "

در حالی که سعی میکردم به گرگ نگاه نکنم گفتم

" من الان نمی دونم این خوب هست یا نه یا اینکه گرگه بمونه یا نمونه فقط امیدوارم سیر باشه چون توی این بیابون فکر نمی کنم غذایی مناسب تر از ما گیرش بیاد "

مهتاب آب دهانش رو با سر و صدا قورت داد. ادامه دادم

" بعدا در موردش تصمیم می گیریم هوا دیگه تاریک شده بهتره هرچه زودتر از اینجا بریم من که دلم نمی خواد توی تاریکی اینجا بمونم "

همه برگشتیم و راه افتادیم گرگ هم بلند شد و دوشادوش هانیه حرکت کرد.
همینکه از خانه مخروبه خارج شدیم برای دومین بار نفسم بند آمد . مهتاب جیغ کشید
" امکان نداره "

و روی زانو هاش به زمین افتاد دور تا دورم رو نگاه کردم تا منظره ای آشنا پیدا کنم ولی ما دقیقا
وسط يك جنگل با درخت های انبوه بودیم متوجه نشدم که چقدر گذشت تا بالاخره ناتسو از شوک
خارج شد و با صدایی نسبتا محکم گفت
" چنین چیزی ممکن نیست ما توی يك تصویر مجازي هستیم "

به اولین درخت نزدیک شدم و بر روی آن دست کشیدم کاملا زیر و جامد بود آرش هم خم شد و برگي
رو از روی زمین برداشت يك درخت دیگه رو هم امتحان کردم و بعد از اون يکي دیگه ولی فایده ای
نداشت همه اونها جامد بودند
" اینجا يك جنگل واقعي هست "

هانیه در حالی که به گرگ چسبیده بود زمزمه کرد
" چطور ممکنه ؟ يعني اين هم جادو هست ؟ "

ناتسو اینبار قاطعانه تر گفت
" هیچ جادوگري اين قدرت رو نداره که ما رو از کویر به جنگل منتقل کنه اونم همراه با خانه
مخروبه "

همه گی برگشتیم و پشت سرمون رو نگاه کردیم خانه ای وجود نداشت . مهتاب بازوي شوهرش
رو گرفت و طوري اون رو فشار داد که چهره آرش در هم رفت
" من مي ترسم "

آرش در حالی که دست مهتاب رو مي گرفت تا حد اقل از فشار خلاص بشه گفت
" شايد ديشب هر چي که دیده بودیم مجازي بوده و ما وسط جنگل بودیم "

ناتسو که چهره اش نشان مي داد حرفش رو پس گرفته ناله کرد
" اگه اینطور بود اون خونه هم نباید واقعي بوده باشه ولی ما تمام روز رو داخل خونه بودیم و افتاب
هم هیچ تاثيري بر ما نگذاشت . اين جادو نیست چطور ممکنه؟ حتي مادر بزرگم هم چنین قدرتي نداره
"

تکرار کردم
" آفتاب ؟ "

سر همه ما همزمان بالا رفت و به آسمان صاف آبی و روشن وسط روز که به خوبی از لابلای
درخت ها نمایان بود نگاه کردیم . آرش ناله کرد
" خورشید داره مستقیم به پوستم میتابه "

همه ما آنقدر گیج شده بودیم که تا مدتی در سکوت تنها اطرافمان را تماشا می کردیم . بالاخره
مهتاب به حرف آمده و زمزمه کرد
" با عقل جور در نیامد "

تایید کردم
" به هیچ وجه "

به یاد زني افتادم که شب قبل دیده بودم يعني اون زن اینقدر قدرتمند بود ؟ چنان قدرتي که ناتسو
باور نداشت وجود داشته باشه ؟ در همان حین که همگی در حال تجزیه و تحلیل بودیم به یکباره
هانیه اخطار داد
" دارن میان "

نمی توانستم کسی را ببینم حتی وقتی پا به زمین کوبیدم انعکاس صدایش کاملا گیج کننده بود انگار
که همه ما در خلا ایستاده بودیم

هانیه به همراه گرگی که کنارش ایستاده بود قوز کرده و چهره شان در هم رفت و چقدر شبیه به هم
این کار را انجام می دادند . در همان حال بي هیچ اخطاري به یکباره چندین سیاه پوش که بدون شك
نینجا بودند از بالای درخت ها پایین پریده و به ما حمله کردند . چنان غافلگیر شده بودم که حتي
فرصت نکردم شمشیر هایم را بیرون بکشم و غیر از هانیه و گرگش بقیه هم مثل من غافلگیر شده

بودند. چشم هاي هانيه به سرعت سرخ شد و به درخشش افتاد و ناخن هایش نیز به همان سرعت بلند شدند .

در لحظه بعد ضربه اي به سینه ام خورد و پوستم رو شکافت يك شوریکان درون سینه و بین دنده هایم جا خوش کرده بود . اولین کسی که عکس العمل نشان داد گرگ بود که روي نزدیک ترین نینجا پرید و با حریفش گلاویز شد .

آرش فریاد کشید و بر زانو افتاد نفهمیدم دلیلش چه بود ولي مطمئن بودم که اگر کاری نکنیم چند دقیقه بیشتر دوام نمی آوریم يك شوریکان دیگر در حالی که هوا رو میشکافت به طرفم پرتاب شد ولي این بار آمادگیش رو داشتم و جاخالی دادم یکی از نینجاها که شمشیر کوتاهی در دست داشت به طرفم حمله ور شد سرعتش در معیارهای انسانی خیلی زیاد بود ولي نه در حد يك خوناشام. از مقابل تیغه شمشیر که به طرف گردنم می آمد عقب کشیدم نینجا چرخید و با دست دیگرش که مسلح به يك چاقو بود ضربه زد من که در حال عقب کشیدن تعادل خوبی نداشتم به ناچار خودم رو زمین انداختم و همزمان با کف پا به دنده های نینجا ضربه زدم مرد سیاهپوش که از پشت نقاب فقط چشم هاش مشخص بود فریاد خفه اي کشید و روي زمین افتاد ولي قبل از اینکه بلند شه هانیه با ضربه اي به سینه اش کارش رو تمام کرد. اثر چهار زخم بلند و عمیق که توسط هانیه بر روي سینه اش به وجود آمده و دنده ها رو شکافته بود به شکل ناراحت کننده اي من رو یاد زخم صورت مهتاب و تابی بلک می انداخت .

همراه با بیرون آوردن شمشیر ها از جا پریدم و رو به بقیه فریاد زدم
" جمع بشید و دور آرش حلقه بزنید "

به سرعت دور تا دور آرش که پیراهنش از خون سرخ شده بود و روي زانو افتاده بود حلقه زدیم. هانیه گرگ رو صدا زد و این بار دیگه تعجب نکردم که گرگ هم به ما ملحق شد و حتی خیلی هم از اینکه کنارم می ایستاد احساس رضایت داشتم. حالا دیگه لازم نبود نگران پشت سرمون باشیم ولي با وجود حمله هایی که هیچ نظمی نداشتند و هیچکدام از روبه رو نبوده و بدتر از همه شوریکان هایی که از بین شاخ و برگ درخت ها به طرفمون پرتاب میشد هنوز امکان تمرکز وجود نداشت و هنوز آسیب پذیر بودیم .

از حلقه جدا شده و از بقیه خواستم که جایم را پر کنند. اولین مانع رو که کمی ناشیگری از خود نشان داده بود با ضربه اي به سینه اش کنار زدم و از نزدیکترین درخت بالا رفتم. بالا رفتن از درخت خیلی سخت تر از دیوار بود در حالی که شاخ و برگ درخت ها به سر و صورتم کشیده میشد و روي پوستم خراش می انداخت بالاخره خودم رو بالا کشیدم.

در نظر اول هیچکس اون بالا نبود راستش در نظر دوم هم نتوانستم کسی رو ببینم ولي همین که خواستم درختم رو با پریدن بر درخت دیگر عوض کنم برق شوریکان نینجا جایش را لو داد متعجب بودم که چطور با وجودي که روبرویم ایستاده بود نمیتوانستم ببینمش.

به هر حال وقت تعجب کردن نداشتم نینجا مسلسل وار شوریکان های بی شمارش رو پرتاب میکرد و هر لحظه ممکن بود با یکی از اونها دوستانم رو زخمی کنه. سعی نکردم بی سر و صدا حرکت کنم باید سریعتر خودم رو بهش میرسوندم و جلوی پرتاب های بعدیشو میگرفتم . طوری روي شاخه درخت ها حرکت کردم و خودم رو به نینجای بهت زده رساندم که برای خودم هم عجیب بود مطمئنا اگر يك میمون حرکات من رو می دید نمیتوانست جلوی خودش رو بگیره و از من تمجید نکنه . مرد با چشمانی گشاد شده جلوی پای گرگ سقوط کرد . همینکه خواستم پایین بپریم نینجای دیگری از بین شاخ و برگ درخت ها ظاهر شد درسته که شیوه جنگیدنشان به هیچ وجه مردانه و رو در رو نبود ولي باید اقرار کرد واقعا استتارشون مثال زدنی است .

حریفم در لحظه اي نمایان شد و لحظه اي بعد تیغه چاقویش پهلویم را شکافته بود. از درد و غافلگیری که همزمان دوجارش شده بودم خودم رو عقب کشیدم و تعادل به هم خورد چوب درختی که پای راستم رو روي اون گذاشته بودم شکست و نزدیک به چهار متر سقوط آزاد کردم البته مستقیما با زمین برخورد نکردم چون در آخرین لحظه یقه ضاربم رو چسبیده و با خودم پایین کشیده

بودم و در حالی که تلاش میکرد متوقف کند به زور اونو به زیر کشیدم و مرد در مانده بین هیکل من و زمین حسابی ساندویچ شد و صدای شکستن دنده هایش بر خلاف میل و واقعا رضایت بخش بود. گروه در حال مبارزه بود و آرش هم سر پا شده بود مهتاب همراه با چهار زخمی که روی صورتش نقش بسته بود خطرناک تر از قبل به نظر میرسید و در حمایت از شوهرش وحشیانه و ترسناک میجنگید. ناتسو با سرعتی حیرت انگیز نیزه دو سرش رو می چرخاند و اینکارش نینجاهایی که هر لحظه از طرفی ظاهر شده حمله میکردند و در طرف دیگر غیب می شدند رو دور نگه می داشت. هیچ کدام از این ها غیر منتظره نبود خوب می دونستم که هر سه تایی اونها بدون کمک من می تونستن به خوبی از خودشون مواظبت کنند نگرانی من هانیه بود ولی ظاهرا هانیه هم به کمک من احتیاج نداشت. هانیه همراه با دوست جدیدش زوج مرگ آوری رو تشکیل داده بودند که بر هر قسمت از بدن حریف هاشون پنجه می کشیدند پوست رو عمیقا شکافته و استخوان هایشان را می شکستند.

نزدیک به ده نینجا روی زمین افتاده بودند و بقیه همچنان از تاریکی در آمده و ضربه ای وارد میکردند و دوباره در تاریکی گم می شدند. همین که خواستم به بقیه پیوندم صدایی شبیه به کوبیده شدن سنج از دور شنیده شد و بعد از اون دود اطرافمون رو پر کرد. دیدمون کاملا مسدود شده بود ولی من هنوز گوشهام رو داشتم و می تونستم اطرافم رو درک کنم. نینجاها این بار با تعداد بیشتری یورش آوردند قبل از اینکه به بقیه اخطار بدم و ازشون بخوام اونقدر عقب برن تا دیدشون واضح تر شه متوجه چیز عجیبی شدم. هیچکدام از مبارزان نینجا به سمت من یا دوستانم حرکت نمی کردند. با حالتی نیمه کور و دستپاچه به هر طرفی می دویدند و جابه جا می شدند. وقتی دود اطرافمون به مه تبدیل شد و بعد از یکی دو دقیقه کاملا از بین رفت هیچ اثری از نینجاها نبود. حتی زخمی ها و جنازه ها رو هم برده بودند. حد اقل بیست شوریکان به طرف ما پرتاب شده بود و حالا به جز اونی که درون سینه من جا خوش کرده بود بقیه ناپدید شده بودند. حد اقل به این مشکوک نمی شدیم که در خواب و رویا هستیم و من هم مطمئن بودم که زخم هام واقعا درد دارند. نه به هیچ وجه خواب نبودیم.

هیچ کدام زخم جدی ای بر نداشته بودیم و هیچ کدام هم وقتی زخم بازوی هانیه جلوی چشم هامون بسته شد متعجب نشدیم حالا دیگه می دانستیم که چه اتفاقی برای دختر بچه افتاده بود. بعد از نیم ساعت بلا تکلیفی و سکوت و البته آمادگی برای حمله ای دیگر اولین کسی که به حرف اومد ناتسو بود

" خوب میدونم که شما هم مثل من نمی دونید که اینجا چه خبره ولی به هر حال پرسیدن که اشکالی نداره کسی نظری نداره ؟ "

ناتسو این سوال رو به صورت کلی و از همه پرسیده بود ولی هیچکس جواب نداد و در عوض همه به من خیره شدند. این منصفانه نبود

بعد از سکوتی طولانی وقتی مطمئن شدم کسی قصد نداره حرفی بزنه یا نظری بده رو به هانیه کرده و امیدوارانه گفتم

" ببینم میتونی از گرگت بپرسی نظری داره یا نه ؟ شاید اون بدونه که ما کجاییم "

هانیه برگشت و خیلی آمرانه سوالم رو برای گرگ تکرار کرد گرگ هم غرش نرمی کرد و نشست تا خز آغشته به خونش رو لیس بزنه هانیه سر تکان داد

" میگه نمیفهمم "

" نمیفهمم ؟ "

" آره منظورش اینه که گیج شده اون مثل ما حرف نمیزنه فقط منظورش رو میسونه "

ظاهرا آقا گرگه هم مثل بقیه ما هنگ کرده بود. سایه نا امیدی رو در وجود همه میشد به خوبی حس کرد باید چیزی میگفتم پس با سنجش و مشخص کردن اوضاع اطرافمون شروع کردم

" ما دیشب توی کویر و نزدیک یزد بودیم و امشب توی یک جنگلی هستیم که نمی دونیم کجای دنیاست. دیشب توی خانه ای خوابیدیم که امشب غیبش زده. بدون شک یه جادوگر هست که داره ما رو بازی میده من فکر میکنم که بهتره ما هم بازی کنیم ولی به شیوه خودمون و خواست خودمون "

مهتاب وسط حرفم پرید

" این چیزی هست که اونا میخوان "

زمرمه کردم

" چاره دیگه ای نداریم "

ناتسو پرسید

" باید از کجا شروع کنیم ؟ "

" اول از همه تو باید بری بالای بلندترین درخت و اطراف رو دید بزنی "

سر تکان داد

" فکر نمیکنم نتیجه ای داشته باشه "

" بهتره بری ببینی تا حداقل مطمئن باشیم که این کار بی نتیجه بوده در ضمن اون نینجاها بالاخره باید از یه جایی اومده باشن یا نه؟ "

ناتسو درختی کهنسال رو انتخاب کرد و به سرعت از آن بالا رفت و وقتی برگشت جوابی جز آنچه قبلا حدس زده بود نداشت بنابراین نا امید کننده ترین تصمیم رو گرفتم

" ما نمی دونیم کجا هستیم پس فرقی نمیکنه که به سمت شمال بریم یا جنوب یا شرق و غرب به هرحال باید راه بیفتیم. از نشستن و منتظر موندن چیزی عایدمون نمیشه. باید امیدوار باشیم که در راهمون به یک جاده ای چیزی برسیم. خوشبختانه برا چند روز خون ذخیره داریم و حتی اگه گشت و گذارمون بیشتر از این طول کشید که بعید میدونم اینجا جنگل هست و پر از حیوون اگر کسی نظر دیگه ای نداره بهتره راه بیفتیم "

کسی چیزی نگفت پس به سمتی که به نظر درختها بیشتر از هم فاصله می گرفتند به راه افتادیم و درخت دیدیم و درخت و درخت

بالاخره بی هیچ نشانی از تمدن یک درخت گسترده رو برای گذراندن روز در زیر سایه اش انتخاب کردیم جنگل اونقدر انبوه بود که نگرانی برای سر پناه نداشتیم گرگ بی سر و صدا از ما جدا شد و قدم زنان دور شد هانیه صدا زد

" مواظب خودت باش "

گرگ در جواب خر خری کرد که احتمالا یه چیزی تو مایه های نگران من نباش بود. در حالی که روی زمین ولو می شدیم مهتاب رو به هانیه گفت

" میخوای اسمش رو چی بزاری؟ "

هانیه که با این سوال سرکیف آمده بود کمی فکر کرد

" نمی دونم سیواش چطوره ؟ "

آرش غرغر کرد

" اسم آدم ها رو که همیشه روی حیوونها گذاشت ... باید یه اسمی باشه که بهش بخوره مثلا خاکستری "

ناتسو حرف آرش رو ادامه داد

" یا سپید دندان ... "

سر تکان دادم

" دندان زرده "

شانه بالا انداخت

" پس زرد دندان چطوره ؟ "

مهتاب گفت

" خیلی خوب میجنگید باید یه اسم با حال برایش بزاری که قدرتش رو نشون بده مثل "

هانیه گفت

"قوي پنجه"

بحث سر پیدا کردن اسم برای گرگ ادامه پیدا کرد و هرچند در آخر اسمی انتخاب نشد ولی همه ما رو سر شوق آورد. ساعات نگهبانی دادن رو مشخص کردیم و خوابیدیم وقتی بیدار شدم گرگ برگشته بود و در حالی که استخوان حیوانی که احتمالا يك خرگوش بود رو میجوید روی زمین لم داده بود. بقیه هم کم کم بیدار شدند گروه شگفت انگیز و کوچکمان حالا تجدید قوا کرده و آماده حرکت بود ولی هنوز راه نیفتاده بودیم که صدای فریادی از درد همه ما رو از جا پراند. هانیه هوا رو بو کشید

"یه نفر خونریزی داره يك خونا شام"

بقیه هم به تقلید از هانیه بو کشیدیم ولی چیزی دستگیرمون نشد. آرش پرسید

"چکار کنیم؟ بریم دنبال صدا؟"

در حالی که جوانب رو بررسی میکردم جواب دادم

"احتمال داره که تله باشه بعید نیست اینم جز نقشه همون کسی که ما رو به بازی گرفته باشه. ولی"

ناتسو حرفم رو کامل کرد

"باید یه سروگوشی آب بدیم درسته؟"

"آره به هر حال خوبه که یکی رو پیدا کنیم و ازش بپرسیم الان کجا هستیم حالا چه خودش جواب بده و چه به زور دهنش رو باز کنه ... ولی احتمال اینکه تله باشه هم هست پس ما کاری نمی کنیم که طرف انتظار داره"

ناتسو گفت

"اگه تله باشه انتظار میره که به طرفش بریم و داریم همین کار رو هم می کنیم"

"آره ولی نه همه با هم ... هانیه به گرگت بگو با من بیاد خودت و ناتسو هم برید بالای درخت و از بالا هوامون رو داشته باشید"

آرش پرسید

"ما چی؟"

"اگر قرار هست توی تله بیفتیم تو و مهتاب آخرین امید ما هستید از دور ما رو زیر نظر داشته باشید و اگر هر اتفاقی افتاد نمیدونم ... سعی کنید بهترین کار رو انجام بدید حتی اگه اون کار فرار کردن باشه"

يك دقیقه بعد درحالی که شمشیرهام رو در دست گرفته بودم همراه با دوست خاکستری هانیه قدم زنان از میان جنگل گذشته و به سمتی که صدا را شنیده بودیم حرکت می کردیم. گرگ با وجودی که اصرار داشت همراه با هانیه باشه بالاخره با من همراه شده بود و کاملاً معلوم بود که از این وضعیت راضی نیست چون هم از هانیه جدا شده و هم چشم دیدن من رو نداشت. بوی خون کم کم مشامم رو پر کرد گرگ که زودتر از من متوجه بو شده بود همزمان هم عصبی به نظر میرسید و هم مشتاق. علاقه ای نداشتیم به این فکر کنم که اشتیاقش برای چه چیزی هست. تاریکی جنگل حوزه دیدم رو محدود کرده بود ولی درخت های اطرافم کم کم تنگ تر و کم پشت تر می شدند که این باعث میشد بدون نیاز به چشم اطرافم رو بهتر و گسترده تر ببینم حرکت استادانه ناتسو و محتاطانه هانیه رو بالای سرم حس میکردم و از اینکه آرش و مهتاب در فاصله ای اونقدر مناسب قرار داشتند که حسشون نمی کردم خوشحال بودم. هیچ کدوم به مجروح بودن آرش اشاره نکرده بودیم ولی این باعث نمیشد که فراموش کنیم. به هر حال می خواستم آرش رو طوری که احساس بدی پیدا کنه از خطر دور نگه دارم. حرکتی رو در سمت چپم احساس کردم گرگ هم متوجه شده بود و داشت هوا رو بو میکشید و کم کم شروع به غرش کرد. بالای سرمون ناتسو و هانیه به يك باره حرکت تندي انجام دادند و بی صدا از هم جدا شدند و در لحظه ای بعد جنازه دو نینجا جلوی پایمان افتاده بود.

حرکتی دیگر اینبار از رویرو حس کردم دو نفر داشتند به سمت ما می آمدند مطمئناً نینجا نبودند چون علاوه بر اینکه شمایلشون در تاریکی دو برابر هیکل هر نینجایی بود با طمینه حرکت میکردند و از رویرو به ما نزدیک می شدند در حالی که هیچ نینجایی به این شکل مردانه به ما نزدیک نشده

بود. منتظر ایستادم تا به ما نزدیکتر بشوند که البته به مزاج گرگ خوشایند نبود و مرتب صدایی از خود بیرون می داد که شبیه به غر زدن بود. پیکرها نزدیک شدند و کم کم توانستم دو مرد سامورایی رو تشخیص بدم دو مرد ژاپنی در لباس سامورایی و موهایی که بالای سرشان گره زده بودند و طوری اصیل رفتار می کردند که به نظر میرسید از گذشته های دور در دوران طلایی سامورایی ها در زمان سفر کرده و به حال رسیده بودند .

هر دو مستقیماً به من نگه می کردند چشم هایی با تجربه و باهوش داشتند که هیچ احساسی از خود بروز نمی دادند. وقتی به قدر کافی به ما نزدیک شدند به آرامی و با وقار شمشیرهای خودشان رو بیرون کشیدند من هم شمشیرهامو جلوی خودم نگه داشتم و آماده حمله یا دفاع بودم از مهارت سامورایی ها خیلی زیاد شنیده بودم و در دل دعا میکردم فولاد سرد و براق شمشیرهاشون بدنم رو لمس نکند شکی نبود که این تیغه ها میتوانستند به راحتی بریدن یک پنیر من رو به دو قسمت تقسیم کنند. تنها موردی که همچنان اعتماد به نفسم رو حفظ میکرد انسان بودن دو مرد بود حداقل خوناشام نبودند و با ضربه های معمول می شد ناکارشان کرد. به انگلیسی پرسیدم " امکانش هست که قبل از جنگیدن با هم مذاکره کنیم ؟ "

صورت های بی احساس و مجسمه مانندشون همچنان ثابت ماند و هیچ کدام جواب نداد. حرکت تند دیگری بالای سرم حس کردم که نفهمیدم از ناتسو بود یا هانیو و بعد از اون هر دو سامورایی با فریادهای مبارزه طلبانه به سمتم هجوم آوردند.

هر دوی آنها قصد ضربه زدن به من رو داشتند و گرگ رو نادیده گرفته بودند که البته اشتباه بزرگی بود گرگ دلیرانه و بی هیچ ترسی از تیغه شمشیر خودش رو به سمت یکی از سامورایی ها پرت کرد و سامورایی غافلگیر شده رو روی زمین انداخت و با هم گلاویز شدند. سامورایی دیگر با وجودی که شاهد این صحنه بود خم به ابرو نیاورده و حرکتش رو ادامه داد و در حالی که شمشیرش رو با هر دو دست گرفته بود اولین ضربه اش رو به سمت سرم روانه کرد. دفاع اولین ضربه اش کار سختی نبود ولی سامورایی باز هم متوقف نشد و از کنارم گذشت تا اینکه در فاصله سه متری من متوقف شد چند لحظه بیشتر نگذشته بود که دوباره حمله کرد اینبار به سادگی قبل نبود شمشیرش رو با مهارتی استاد گونه قوس داد و ضربه زد و اونقدر این حرکت رو تند انجام داده بود که تیغه رو ندیدم و تنها بر حسب شانسو و اتفاق توانستم خودم رو عقب بکشم .

سامورایی دوباره در فاصله مناسب از من ایستاد و شمشیرش رو با حالتی خودپسندانه پیچ و تاب داد و به سرعت چرخاند تا بدون حرف زدن به من بفهمونه که شانسو ندارم و البته حق هم داشت . شمشیر چنان سریع حرکت میکرد که چشم هام یارای دیدنش رو نداشتند. فکری به ذهنم رسید و کمی امیدوارتر شدم اگر چشم هام قدرت تعقیب تیغه رو نداشتند باید روی گوشه هایم حساب میکردم .

چشم هام رو بستم و تیغه شمشیرهام رو به هم کشیدم تا تصویری دقیق از هرچه که اطرافم بود داشته باشم سامورایی کمی تردید کرد ظاهراً داشت جوانب رو می سنجید که آیا من دیوانه شده ام یا نقشه ای در کار هست ؟ بالاخره نتیجه گرفت که دیوانه شده ام و بی مهابا حمله کرد هرچند که حرکتش زیاد از روی فکر نبود ولی به شکلی غریزی همین که متوجه شد چشم های بسته ام مانع از دیدنم نمی شوند در نیمه راه ضربه اش رو برگرداند و با چنان سرعتی از کنار ضربه زد که مطمئناً اگر هنوز چشم هام باز بود گول خورده و آسیب می دیدم ولی این اتفاق نیفتاد خوشبختانه مجبور نبودم خودم رو در حالی ببینم که دل و روده ام روی زمین ریخته اونم در حالی که از وسط نصف شده ام.

نمی دونم تا به حال چند بار به خاطر داشتن دو شمشیر در دل به روح پدر بزرگم درود فرستاده بودم ولی مسلماً الان وقتش بود یک بار دیگر ازش یاد کنم . یکی از شمشیر ها در حالی که مماس با بدنم تیغه حریف رو دفع کرده بود دیگری تا دسته درون سینه اش فرو رفت که بیشتر نیروی ضربه مربوط به خودش میشد و این اصل مهمی بود که از اساتیدم آموخته بودم. استفاده از نیروی حریف بر ضد خودش.

چشم هام رو باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم. گرگ حریفش رو کشته بود ولی خشمگین بود و مدام به دور دم قطع شده اش دندان غروچه میکرد و دنبال کسی می گشت تا عصبانیت و دردش رو بر سرش خالی کند. با این امید که اون يك نفر من نباشم آرام به سمتش رفتم و کنارش نشستم گرگ با پرخاشگري به سمتم برگشت و دندان هاي زردش رو نشانم داد

" اروم رفيق ميخوام بهت كمك كنم "

غرشي كرد كه يه چيزي تو مايه هاي (برو به سمت كمك كن يا كي كمك تو رو خواسته) بود . به هر حال من كه اينطوري برداشت كردم.

" مي دونم از من خويشت نمياد اگه راستش رو بخواي من هم با تو حال نمي كنم ولي فعلا داريم كنار هم مي جنگيم و برا خودمون هم كه شده بايد هواي هم رو داشته باشيم "

گرگ همچنان خشمگين به من نگاه مي كرد چشم هاش در تاريكي براق و تهديد آميز به من دوخته شده بود ولي بالاخره صدايي شبیه به غرغر كردن از خودش بيرون داد و رويش را برگرداند تا نگاهی به زخمش بيندازم . يك بریدگی تر و تمیز بود از خز ها گرفته تا قسمت غضروفي صاف و يك دست بریده شده بود کش موي يدكي ام رو از جيبم بيرون کشيده و بر روي نيمه باقيمانده دمش بالاتر از زخم بستم

" فعلا اين از خونريزي جلوگيري ميكنه ببينم ... از اسم دم کوتاه خويشت مياد ؟ "

در همين لحظه صداي جيج ناتسو نفسم رو بند آورد همينكه سر پا ايستادم ناتسو فرياد كشيد

" رامين زود بيا اينجا "

از ترس استخوان هايم هم به لرزش افتاده بود و تا به ناتسو برسم هزاران بار تصاوير ناتسو آرش مهتاب و بدتر از همه هانيه رو غرق در خون در ذهنم ديدم ولي وقتي به ناتسو رسيدم متوجه شدم جيجش دليل ديگه اي داشت . ناتسو با كمك هانيه جواني بيهوش رو كه وارونه از درختي آويزان بود پايين كشيدند و روي زمين خواباندند . همينكه جلو تر رفتم با ديدن چهره اش خشمم زد

" اين ... اينكه لازارو هست "

فصل شانزدهم :

خودش بود . لازارو . پسر بنیتو . همون تیشرت و شلواری تنش بود که وقتی برای اولین بار دیدمش پوشیده بود و هیچوقت هم ندیدم که عوضش کنه . از کبودی های روی صورت و دست هاش مشخص بود که به شدت کتک خورده و خراشی نسبتا عمیق بر روی صورتش بود که میتونست جای یک تیغ یا تیغه شمشیر سامورایی ها باشه . همینکه بالای سرش نشستم چشم هاش رو باز کرد
" تشنمه "

قبل از اینکه بطری ام رو بیرون بکشم ناتسو با بی دقتی یکی از کیسه ها رو پاره کرد و به دهانش نزدیک کرد ولی لازارو با ناله ای نشست و کیسه رو از دست ناتسو گرفت و لاجرعه سر کشید. کیسه خون با ارزشی که کفاف دو روزمون رو می داد خالی کرد.

" فکر کردم داری می میری انگار وضعت اونقدر ها هم بد نیست "

کیسه خالی رو روی زمین انداخت و به سمت من برگشت

" رامین ؟ رامین این تویی؟ "

" آره حالت چطوره ؟ "

با سر جواب مثبت داد و با آویزون شدن به من به زور از جا بلند شد

" باید عجله کنیم "

ناتسو نگهش داشت

" هی بهتره دراز بکشی تو حالت خوب نیست. پدرت و برونو کجا هستند ؟ "

دست ناتسو رو پس زد

" بهتر از چیزی هستم که به نظر میاد پدرم در خطره ... برونو هم همینطور باید عجله کنیم "

پرسیدم

" چه خطری ؟ اونا کجا هستند ؟ "

" همین نزدیکی هستند اگه دیر برسیم می کشنمون "

ناتسو گفت

" بهتره بریم "

هانیه یادآوری کرد

" آرش و مهتاب چی ؟ باید صبر کنیم اونا هم بیان "

لازارو فریاد کشید

" شاید همین الان هم دیر شده باشه باید بریم "

گیج شده بودم از طرفی فوریت کمک به برونو و بنیتو مطرح بود و از طرف دیگر هنوز به فکرم

نرسیده بود که طرف دیگه چی هست و همین هم من رو می ترساند. دلم نمیخواست عجولانه تصمیم

بگیرم ولی اینبار رو ناچار بودم

" هانیه تو با گرگت همینجا بمون تا آرش و مهتاب سر برسن. بهشون بگو که باید همینجا منتظر

بمونید تا بتونید پیدامون کنید باشه ؟

هانیه به التماس گفت

" نه داداش تنهایی نرید من حس خوبی ندارم "

لازارو فریاد زد

" عجله کنید "

و خودش رو از ما جدا کرد و لنگ لنگان به راه افتاد. قبل از اینکه دنبالش برم به گرگ اشاره کردم

" هی... دم کوتاه مواظبش باش "

هانیه زیر لب گفت

" دم کوتاه ؟ "

و با دیدن زخم گرگ دستش رو جلوي دهانش گذاشت و کنارش زانو زد. قبل از اینکه لازارو بین درخت ها نا پدید بشه شروع به دويدن کردیم و خیلی زود خودمون رو به اون رساندیم . حتي نگاهی هم به ما نینداخت احساس خوبی نداشتیم چیزی در اطرافم سر جایش نبود یا چیزی نا درست بود
 " قبل از اینکه برسیم بگو قراره با چي روبه رو بشیم ؟ "

لازارو جواب داد

" اگر این درخت ها اینقدر پر پشت نبود مي تونستید ساختمان رو ببینید. اونجا نگهبان هاي زيادي نداره ولي به راحتی هم نمیشه داخلش شد .اونجا مثل يك دژ میمونه و فقط يك ورودی داره "
 " امکانش هست که مخفیانه واردش بشیم ؟ "

" میتونیم امتحان کنیم "

با وجودي که لنگ میزد ولي سرعت قابل قبولي داشت انگار که درد رو کاملا نا دیده بگیره از تمام توانش براي پیش رفتن استفاده میکرد. پرسیدم
 " شما واسه چي اومدید اینجا ؟ "

دندانهایش رو به هم فشرد

" به خاطر مهره ها "

" مهره ؟ چه مهره اي "

" دروازه هاي جهنم . مهره هايي که از جاي بوسه شیطان تشکیل و به شکل مار ظاهر شدند "
 ناتسو به حرف آمد

" منظورش سنگ ها هست "

امیدوارانه پرسیدم

"سنگ ها رو پیدا کردید ؟ "

" مهره ها ... اونها توي ساختمان هستند "

" راستي ما الان کجا هستیم ؟ "

به روبرو اشاره کرد و جواب داد

" بقیه سوال هاتون رو بگذارید واسه بعد تا از خود برونو بپرسید "

ساختماني سیاه رنگ جلوي چشم هامون ظاهر شد. در دو تکه ورودی مخلوطي از چوب و آهن بود و هر دو لنگه آن باز بود . ساختماني بیش از حد ساده ولي بزرگ داشت . تمام دیوارها از سنگ تشکیل شده بودند و ارتفاع ساختمان چیزی حدود پانزده متر بود. هیچ پنجره یا حتي روزنه اي نداشت. حالا دیگه پشت بوته ها ایستاده بودیم و اطراف رو دید مي زدیم. ناتسو پرسید
 " چند طبقه هست؟ برونو و بنیتو کجا هستند ؟ سنگ ها کجان ؟ "

" غیر از طبقه هم کف دو طبقه دیگه هم داره بار آخر هم پدرم و پیرمرده و هم مهره ها در بالاترین طبقه بودند. مي بینید که کسی نیست راه بیفتید دیگه "

قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم به طرف ورودی دوید. لعنت کنان در حالی که شمشیرهام رو بیرون مي کشیدم پشت سرش دوشادوش ناتسو وارد شدیم.

از تعجب دهانم باز مانده بود داخل ساختمان هیچ شباهتي با خارج از اون نداشت كاملا روشن و تر و تمیز با در و دیوار و تزئینات خانه هاي قدیمی ژاپني زیبایی خاصی پیدا کرده بود. قبل از ورود تصمیم داشتم یکی از شمشیرهام رو به لازارو بدم ولي ظاهرا نیازی نبود. اونجا اسلحه هاي قدیمی جزئي از تزئینات بود تفنگ هاي فیتيله اي زره هاي سامورايي انواع و اقسام سلاح هاي سرد كوچك و بزرگ که بیشترشون رو براي بار اول مي دیدم. به نظر من که خیلی زیبا و کهن بود ولي ناتسو چنین نظري نداشت و با صدایي سرد رو به لازارو گفت
 " راه رو نشون بده "

لازارو جلوتر رفت با گذشتن از چند در و راهرو و اتاق دیگر که همه مانند يك موزه بي كم و کاست ژاپني بودند به سالني نسبتا بزرگ رسیدیم سرتاسر کف سالن رو تاتامي با کیفیتی پوشانده بود و بر کاغذ دیواري ها تصاویری به سبك مینیاتوري از ببر و اژدها کشیده شده بود. اگر چهار زره جنگي

سامورایی و اسلحه هایی که بر دیوار آویزان بودند یا بر پایه ای گذاشته شده بود رو در نظر نمی گرفتم سالن خالی بود ناتسو زمزمه کرد

" اگر تا الان با ده تا نگهبان روبرو شده بودیم حس بهتری داشتم تا اینکه به این راحتی نفوذ کنیم و هیچ کس جلومون رو نگیره "

هنگامی که ناتسو صحبت میکرد انعکاس صدایش چیزی به من نشان داد که با چشم نمی دیدم و خدا رو شکر که ناتسو حرف زده بود دو نینجا از سقف پایین پریدند و نیزه هاشون رو به قصد سرمون تاب دادند حتی وقت نداشتم اخطار بدم . شمشیرهام رو برای دفاع از خودم و لازارو بالا گرفتم همزمان با اینکه یکی از شمشیر ها رو حائل می کردم تا نینجایی که پایین پریده بود روی اون به سیخ کشیده بشود اجبارا لگدی به ناتسو زدم تا برای چند لحظه از دسترس دور باشه . همینکه ناتسو زمین خورد جای خالی اش با تیغه نیزه پر شد ناتسو به تندي خودش رو جمع کرد و سر پا آماده برای جنگیدن ایستاد.

همینکه خیالم از طرف ناتسو راحت شد تمام حواسم رو معطوف به مبارزه خودم کردم . چند نینجایی دیگر هم از سقف پایین پریدند و به سمتمون هجوم آوردند با وجودی که خیلی خوب از هر دو دستم و شمشیرهام استفاده میکردم باز هم عقب رانده میشدم تعدادشون زیاد بود و مهارتشون خیلی بالا بود و از همه بدتر هر کدام اسلحه ای داشت که با دیگری فرق میکرد و همین باعث میشد در دفاع در برابر ضربات دچار اشتباه بشم و هر از گاهی پوستم خراش بر میداشت یا نانچیکویی توی صورتم فرو می آمد. لازارو پشت سر من و ناتسو به دیوار تکیه داده بود و در حالی که شمشیرش رو بالا گرفته بود فقط تماشا میکرد انگار که منتظر باشه اگر کسی من یا ناتسو رو کنار زد اونوقت به خودش تکانی بده .

در هر صورت مجبور بودیم مواظب پشت سرمون هم باشیم تا يك وقت کسی سراغ اون نره. از کارش حرصم گرفته بود این درست که سن و سال بالایی نداشت ولی آیا از هانیه هم كوچك تر بود؟

نینجا ها بدون ترس و بی محابا حمله میکردند . تمام توانم رو به کار گرفتم و بالاخره اولین نفر رو روی زمین انداختم نفر دوم هم در حالی که نیزه ناتسو سرش رو شکافته بود روی زمین افتاد. نینجایی که نانچیکو به دست داشت بیش از حد جلو آمد و راه حمله بقیه رو بست دست هام از هم باز شده بود و میخواست نهایت استفاده رو ببره که همینطور هم شد و ته فلزی نانچیکو بینی ام رو شکست ولی این آخرین ضربه بود که در زندگی اش به کسی زده بود و همزمان من هم نوک شمشیرم رو در سینه اش فرو کردم و با لگد روی بقیه انداختم ناتسو بالا پرید و اولین کسی که جنازه روی اون افتاده بود رو کشت .

حالا سه مبارز باقی مانده بودند و بالاخره لازارو حرکت کرد و سه به سه روبروی حریف هامون ایستادیم و چند لحظه بعد حریف لازارو به سختی زمین خورد و با ضربه ای سرش از تنش جدا کرد ناتسو نیزه اش رو در سینه نینجایی که با جیغی زنانه روی زمین افتاد فرو کرد و آخر سر من هم موفق شدم که نفر آخر رو نقش بر زمین کنم.

در حالی که من و ناتسو تنفسمون تند شده و کمی عرق کرده بودیم لازارو که کمترین تحرك رو داشت بدون ذره ای خستگی سر جایش ایستاده بود.... چرا فکر می کردم یه جای کار ایراد داره ؟ وقت نکردم که دنبال دلیلش بگردم زره های جنگی سامورایی که در چهار گوشه سالن قرار داشتند از حالت مجسمه مانند خودشون در آمده و روبه روی ما صف کشیدند. ظاهرا تمام مدت این چهار سامورایی ما رو زیر نظر داشته اند. چشم هایشان در پشت نقاب ها مصمم و مطمئن از پیروزی میدرخشید . به طرف لازارو برگشتم و زمزمه کردم

" تو که به اون سرعت حریفت رو از پا در آوردی حتما میتونی باز هم این کار رو بکونی "

سعی داشتم بهش روحیه بدم و به خودباوری برسونمش ولی تنها چیزی که لازارو گفت همین بود

" دلم نمیخواه مواظبم باشید "

توي اون لحظه بيشتتر از اينكه بخوام در برابر سامورايي ها از خودم دفاع كنم دوست داشتم برگردم و يك در كوني به اين پسر ه ابله بزنم ولي به هر حال اول بايد زنده مي مانديم .
 نميدونم كه چقدر طول كشيد تا اينكه بالاخره در حالي كه قطرات خون و عرق از بدنم پايين ميلغزيد و چنان براي نفس كشيدن عجله داشتم كه سرم گيج مي رفت روي جنازه بي سر آخرين سامورايي ولو شدم. ناتسو هم كه وضعيتي بهتر از من نداشت كنارم زانو زد و لازارو سر و مر و گنده سر جاش ايستاده بود. در حين مبارزه دو سه بار حس مي كردم كه حركت ميكنه و به ما نزديك ميشه اميدوارانه جا براش باز ميكردم ولي دوباره سر جاش بر مي گشت حتي به نظر مي رسيد سامورايي ها هم اون رو آدم حساب نكرده و به طرفش نمي رفتند.
 حال اردنگي زدن نداشتم ولي ميتونستم زخم زبان بزنم
 " فكر مي كردم نگران بابات هستي "

ناتسو پچ پچ كنان گفت

" اذيتش نكن . حتما بدجوري ترسيده "

اعتراض كردم

" هيچ كمكي نكرد حداقل ميتونست يه خورده از نقش فضاي سبزي كه داشت بازي ميكرد كم كنه .

اگر فقط يك ذره هم هواسشون رو پرت ميكرد الان اينطوري از پا نيافته بوديم . "

" فضاي سبز ؟ "

" بي خيال "

لازارو گفت

" اين پشت يه راه پله هست با من بيايد "

حرفش كه تمام شد روشو برگرداند و رفت . غرغر كردم

" ديوونه پرو ... پسر ه تخس "

ناتسو تكرر كرد

" تخس ؟ "

" بي خيال "

به تندي گفت

" آها منظورت تخم سگ هست ؟ "

در جا خشكم زد ولي بعد از چند لحظه متوجه شدم قضيه از كجا آب ميخوره و دوباره راه افتادم

" مگه دستم به هائيه نرسه "

پشت سر لازارو از پله هاي پهن و کوتاه بالا رفتيم . هنوز هم احساس زجر آور از نا درستي چيزي در وجودم بود ولي وقتي به طبقه بالا رسيديم دوباره هواسم به مسئله اي ديگر پرت شد . اين طبقه كاملا خالي و لخت بود و جز زني كه روبرويمان ايستاده بود شخص ديگري رو نمي ديدم راه پله اي ديگر پشت سر زن جادوگري كه قبلا هم در يك پمپ بنزين ملاقاتش کرده بودم به طبقه بالاتر متصل ميشد جايي كه مي توانستيم برونو و بنيتو و حتي سنگها يا به عبارتي مهره ها رو هم پيدا كنيم .

جادوگر كه حدودا سي ساله به نظر مي رسيد موهاي مجعد و خرمائي رنگش رو از پشت بسته بود و شلوار و سويشرتي سرخ رنگ تنش بود پوستش گندمگون بود و با وجود چشم هاي درشتش نسبتا خوش قيافه بود.

بيش از حد خسته بودم و مي خواستم قبل از درگيري كمی وقت تلف كنم تا لا اقل نفسم سر جاش بيداد
 " به به پس رئيس اينجا شما هستيد . ببينم بالاخره تونستي يك پيكان خوشگل بخري يا هنوز گيرت نيومده ؟ "

دهان جادوگر به لبخندي پهن گشوده شد و چشم هاش برق زد ولي جوابي نداد

" خوب ... من فكر ميكنم كه حتما اهل معامله باشي درسته ؟ "

سر تكان داد

" معامله اي در كار نيست "

" ميبيني كه تا اينجا خودمون رو رسوندیم و مطمئن باش از تو هم ميگذريم . تو حتي اسلحه هم

نداري به نفع خودت هست كه از سر راهمون كنار بري "

در واقع خونسردی و اعتماد به نفس من کاملاً ظاهری بود و در دل از چیزی که زن میتوانست به عنوان جادو بر علیه ما استفاده کنه می ترسیدم. قضیه اسلحه رو پیش کشیده بودم تا شاید دست خودش رو رو کنه و موفق هم شدم.

جادوگر با آرامشی که بر خلاف من اصلاً ظاهری و ساختگی نبود کمر بندی رو که در دستش گرفته بود به دور کمرش بست. متعجب بودم که چطور تا به حال متوجه چیز به این عجیبی نشده بودم. چند طناب تقریباً دو متری دور تا دور کمر بند متصل شده و در سر دیگرشون که روی زمین افتاده بود به سر نیزه مسلح بود. هنوز نمی دونستم که چطور قرار هست با اونها بجنگه پس بیشتر ترغیبش کردم

" رقص عربی ؟ "

یکی از ابروهاشو بالا برد که معنیش (متوجه نمی شم ؟) بود

" آخه اگر بتونی خیلی سریع قر بدی شاید بتونی این طناب ها رو تگون بدی به شرطی که به دست و پاهات گره نخورن. من که هنوزم میگم به نفعته باهامون کنار بیای "

جادوگر چنان زیر خنده زد که ناتسو عقب پرید. می دونستم که ترسیده شاید حتی بیشتر از من ترسیده بود. حد اقل این وسط لازارو ترسی نداشت و شمشیرش رو بالا گرفت و یک قدم جلوتر اومد تا پشت سر ما قرار بگیره به هر حال قوت قلب بود. چرا یه چیزی درست نبود ؟

جادوگر دست از خنده برداشت

" مردها هیچی نیستن جز ادعا و غرور تو خالی. ببینم حالا نظرت چیه ؟ "

نفس عمیقی کشید و

طناب ها شروع به حرکت کردند و مثل مار هرکدوم به طرفی رفته و آرایش حمله گرفتند. تازه متوجه شده بودم که اونها طناب معمولی نیستند در واقع فلزاتی در هم تنیده بود که مسلماً به این سادگی ها نمیشد اونها رو برید. جادوگر با خوشحالی جیغ جیغ کرد

" چی شد ؟ خشکت زده ؟ نگفتی نظرت چیه "

سعی کردم وقتی دارم آب دهانم رو قورت می دم گلویم زیاد تکان نخوره. با حفظ ظاهر جواب دادم

" نمیدونم ... هشت پا ؟ "

اینبار فقط لبخند زد

" دلم نمی خواد بکشمون ولی دستور دستوره "

اونقدر خسته بودم که حتی بلند کردن شمشیر ها هم برام سخت بود به خاطر همین وقتی لازارو اولین نفر از ما بود که حرکت کرد برای یک ثانیه خوشحال شدم ولی در ثانیه بعدی اتفاق های وحشتناکی افتاد....

اول از همه اینکه بالاخره متوجه شدم که چه چیزی نا درست هست.... لازارو نفس نمی کشید..... حتی فرصت برای گیج شدن هم نداشتم شمشیر لازارو بالا رفته بود. تا جایی که می توانستم سریع برگشتم که بتوانم از خودم دفاع کنم ولی لازارو قصد نداشت به من ضربه بزنه شمشیرش سوت کشان به طرف گردن ناتسو حرکت کرد و ناتسو در حالی که آماده شده بود با جادوگر بجنگه از وقایع پشت سرش خبر نداشت.

من اونجا ایستاده بودم و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. حتی برای فریاد کشیدن هم وقت نداشتم و فقط به صورت مغرور ناتسو نگاه کردم و همین....دیگه برای هر کاری دیر شده بود. شمشیر فرود آمد و درست روی گردن ناتسو کو درست جلوی چشم های من

فصل هفدهم :

كاملا فلج شده بودم. باور كردني نبود اصلا نمي دونستم كه چه چيزي رو بايد باور كنم
آيا ناتسو كشته شده بود يا من تصور مي كردم كه تيغه شمشير لازارو درست روي گردن ناتسو
متوقف شده ؟

انگار دنيا متوقف شده بود. هيچ كس از جايش تكان نمي خورد چند قطره خون از گردن ناتسو آرام
پايين غلطيد و ناتسو بالاخره حركت كرد و به شكلي نا مطمئن و نا موزون خودش رو از تيغه
شمشير جدا كرد. مغزم در اون لحظه چنان فلج شده بود كه قدرت تفكيك و تجزيه نداشتم و فقط با در
آغوش كشيدن ناتسو توانستم تصوير سر قطع شده اش رو از جلوي چشم هايم دور كنم ناتسو هم
گيج و شكه شده بود حتي جادوگر هم ايستاده بود و با دهان باز و صورت عرق کرده ما رو تماشا
مي كرد. بالاخره ناتسو سكوت رو شكست و زمزمه كرد

" چرا ؟ چرا اين كار رو كرد ؟ "

لازارو كه همچنان سر جايش خشك شده بود نه تنفسي و نه حركتي حتي چشم هاش حالا ديگه از
نور زندگي تهيه شده بود. همدیگه رو رها کرده و به جادوگر نگاه کردیم ولي نگاه جادوگر به سمت
ديگه اي بود. زني آرام از پله ها پايين مي آمد

زني ژاپني كه نيمه سمت راست صورتش كاملا خالكوبي شده و اشكالي شبیه به گياه پيچك بر آن
طراحي شده بود . بدون شك ژاپني بود و يك كيمونوي سفيد بسيار زيبا به تن داشت ابروها و
صورتش رو به سبك زنان دربار ژاپن در فيلم هاي قديمي آرايش کرده بود. صورتي سفيد و بي
احساس با چشم هايي با تجربه و عميق هر چند كه به نظر مي رسيد سي و دو سه ساله باشد ولي
احساساتي دروني به من ميگفت اين زن با تجربه تر از ظاهرش هست.

" شما قابل تحسين هستيد "

ناتسو با ديدن زن نفشش رو داخل كشيد و مثل دختر بچه اي كه ترسيده باشه دوباره خودش رو به
من چسباند.

" دينو حق داره كه نگران شما باشه "

از روي غريزه خواستم آماده دفاع بشم ولي حتي قدرت كوچكترين حركتي هم از من سلب شده بود
تته پته كردم

" تو . تو كي هستي ؟ "

ناتسو ناليد

" ناكاتا اوشيما ساحره سياه "

با تعجب پرسيدم

" مادر بزرگت ؟ "

ناكاتا با همان صدای يك نواخت جواب داد

" دوست دختر خوشكلت فقط نطفه اي از يك مرد بي لياقت هست كه در شكم دختر من شكل گرفت و

جز يازده ماه ميزباني بدن دخترم هيچ نسبت و خويشاوندی با من نداره "

كم كم داشتم از شك خارج مي شدم

" برونو كجاست ؟ چه بلایي سر اين پسر آوردی ؟ اصلا اينجا كجاست ؟ "

ساحره كه روي آخرين پله ايستاده بود گفت

" اينطور كه معلومه بحث ما به درازا ميكشه . سميرا لطفا راهنماييشون كن "

جادوگر جوان تر كه هنوز موقعيت خود را حفظ کرده و به حالت آماده باش نگه داشته بود زمزمه

كرد

" اما ... اما خانوم مگه شما نمي خواستيد "

نگاه خیره ساحره به او فهماند که سکوت کند و او نم به سرعت مشغول باز کردن کمر بندش شد. در همان حین ساحره سیاه مشغول بالا رفتن از پله ها شد و خیمه جادویی که بر بدنمان افتاده بود از بین رفت. سمیرا با حالتی آشفته طناب ها رو گوشه ای گذاشت و آرام و با احتیاط به سمت ما آمد " ببین بهتره شمشیرت رو بذاری کنار ظاهرا قرار نیست کسی بمیره به خاطر دوستات هم که شده بهتره که هرچی خانوم میگن گوش کنی "

" پس برونو و بنیتو هم اینجا هستند ؟ "

" شمشیرت ... "

لحظه ای که ناتسو رو در آغوش کشیده بودم یکی از شمشیرها از دستم رها شده بود و سمیرا اشاره کرد که دیگری رو هم کنار اون بگذارم. به هیچ وجه نمی خواستم اینکار رو بکنم در عوض ناتسو با نا امیدی اش را رها کرد

" بهتره رهاشون کنیم اونا فقط توی دست و پا هستند و اینجا جز این کارایی دیگه ای ندارد "

خلع سلاح شده و آسیب پذیر همراه با سمیرا از پله ها بالا رفتیم. در این طبقه ترکیبی از معماری و تزئینات قدیمی ژاپن و تکنولوژی مدرن به کار رفته بود. در اولین اتاق سمت چپ سه نفر پشت مانتور هایی نشسته بودند که ظاهرا مربوط به دوربین های مدار بسته بود پس ما کاملا زیر نظر بودیم.

از راهرو گذشتیم و جلوی در کشویی ایستادیم تا اینکه دختری نوجوان که کیمونویی سبز رنگ پوشیده بود در رو برای ما باز کرد. سکوت و فضای آرامی که در اون حضور داشتیم هیچ شباهتی با وضعیتی که در طبقات پایین تر با اون مواجه بودیم نداشت. دو خدمتکار دیگر از اتاق خارج شده و بعد از اون همان دختر ما رو به داخل راهنمایی کرد. در این فضا و بین این همه مرد و زن شرقی احساس غربت می کردم و عجیب اینکه حضور سمیرای هم وطن کمی من رو آرامتر می کرد.

اتاقی نسبتا بزرگ بود که از چندین نقطه از آن دود عود بر میخواست و فضا رو عطرآگین میکرد. ساحره سیاه بی توجه به ما وسط اتاق روی یک تشک پر زرق و برق نشسته بود و خدمتکار جوان دیگری در حال کشیدن شانه ای پهن و چوبی به موهای بلند و لختش بود. سمیرا ما رو راهنمایی کرد که با حفظ فاصله روبروی ساحره روی زمین بنشینیم و خودش هم بعد از تعظیمی شرقی گونه کمی دورتر از ما روی زمین نشست. مادر بزرگ جوان ناتسو چند دقیقه ای رو به آینه ای کوچک و جعبه ای شکل خیره شد و بعد از مدت زمانی نسبتا طولانی لب به سخن گشود

" یک روز دیگه هم گذشت و باز هم پیرتر شدم "

بعد از اون چیزی به زبان ژاپنی گفت که باعث شد خدمتکار جوان و دیگر خدمه از اتاق خارج شوند تا فقط چهار نفر در اتاق باقی بمانند.

ناتسو کنار من و کمی عقب تر در حالی که خودش رو جمع کرده و کوچکتر به نظر می رسید نشسته بود طوری که انگار میخواست خودش رو در پناه من پنهان کند و کاملا ساکت بود. در حالی که سعی می کردم خودم رو آرام جلوه بدم پرسیدم

" میشه بگی اینجا چه خبره ؟ "

با همان لهجه صاف و کتابی که من رو یاد حرف زدن لازارو می انداخت جواب داد

" در وضعیت فعلی تنها سرگرمی من بازی دادن طعمه هام هست "

" الان ما کجا هستیم ؟ "

" سوال هات پراکنده و بی نظم هستند که نشان میده در گیج کردن شما موفق بودم. اینجا کوه

کورادو در منطقه تامای توکیو هست "

بدون اینکه دست خودم باشه فریاد زدم

" توکیو ؟ ژاپن ؟ شوخی میکنی ؟ "

یک قوری بسیار زیبا رو از روی نوعی اجاق سنتی برداشت و کمی از اون رو در یک پیاله ریخت و در همان حال جواب داد

" جادوي انتقال نيروي عظيم ميطلبه و مسئله فاصله هم در ميان هست و انتقال چند نفر همزمان از چنين فاصله اي تقريباً براي هر قدرتي محاله. در واقع چيزي كه شما ميپيښيد در توكيو هست. جايي كه من هستم ولي شما نيسديد. اين فقط يك توهم هست. شما اينجا نيسديد "

كاملاً گيج شده بودم سعي كردم چيزي بگم ولي صدايم در نمي آمد

" شما در تمام اين مدت در كشور خودتون بوديد و با توهماتي كه در سرتون بود مي جنگيديد " به اطرافم نگاه كردم و بالا و پايين را از نظر گذراندم ولي هنوز هم باورم نميشد تمام چيزهايي كه ميديدم فقط توهم بودند من حتي مي توانستم وزش بادي را كه بيرون از اتاق درخت هاي سر سبز را تكان مي داد را حس كنم. سعي كردم ديد سه بعدى ام را به كار بيندازم ولي اين كار فقط باعث سر گيجه ام ميشد و جز خلا اي در ذهنم چيز ديگري را به من نمي نماياند. سرانجام چيزي به يادم آمد " ولي اونا ما رو زخمى كردن. يه توهم نمي تونه به كسي آسيب جسمي بزنه "

ساحره پياله اش را برداشت و كمى از مايع درونش نوشيد و در پوشي بر آن گذاشت " من نگفتم كه اون توهمات به شما آسيب زدن. اين خودتون بوديد كه به خودتون آسيب مي زديد " از ترس نفسم بند آمده بود. چطور چنين چيزي امكان داشت ؟ آيا در تمام اين مدت ما در حال جنگيدن با يك ديگر بوديم ؟ ساحره كه به نظر ميرسيد هر لحظه بي حوصله تر ميشود غريد

" بهتره مثل احمق ها رفتار نكني قرار نيست تمام اصرار جادوى خودم رو در اختيار شما قرار بدم و در حال حاضر كم كم دارم از اينكه شما رو زنده نگه داشتم احساس پشيماني ميكنم "

سعي كردم فعلاً موضوع توهم را از سرم خارج كرده به مسئله مهم تر بپردازم

" چرا ؟ چرا ما رو زنده نگه داشتى ؟ چرا لازارو مي خواست ناتسو رو بكشه ؟ "

" تازه چند دقيقه هست كه تصميم به زنده نگه داشتن شما گرفته ام كه دليلش رو هم خواهم گفت ولي در مورد لازارو بهتره بدوني كه خيلي وقت پيش در نزديك دخمه ضحاك به دست دينو كشته شد. در واقع طوري احساساتش رو در دست گرفت و اون رو ترساند كه قبض روح شد و مرد ولي اين پايان كارش نبود. دينو وظيفه محافظت از تابوت ضحاك رو به عهده يك جانور گذاشت. من هيچ اعتقادي به اون جانور كودن نداشتم پس قسمتي از خودم رو در وجود پسر ك قرار دادم تا از دروازه هاي اتصال محافظت كنه. همانطور كه حدس زده بودم اون حيوان پست نتوانست از مهره ها محافظت كنه. تو و دوست هات مهره ها رو دزدديد و البته غافل از اينكه تمام اين مدت من رو در كنار خودتون داشتيد "

" لازارو مرده ؟ "

با ترش رويي گفت

" صحبت كردن با تو هيچ لذتي نداره. چرا سوال هايي مي پرسي كه قبلاً اونها رو جواب دادم ؟ "

" لازارو " سعي كردم احساساتم را تحت كنترل در بياورم " تو مهره ها رو دزديدي ؟ "

در پوش پياله اش را برداشت و كمى ديگر نوشيد

" تو اونها رو دزديده بودي و من پشون گرفتم "

با احتياط پرسيدم

" مهره ها اينجا هستن ؟ برونو و بنيتو ؟ "

" هيچ كدوم اينجا نيستن و يكي از دلايل زنده بودن تو هم به همين مسئله مربوط ميشه "

" متوجه نميشم "

" دينو با وجودي كه مي دونست اشتباه كرده باز هم مهره ها رو از من گرفت و من از اين كارش اصلاً خوشم نيومد. من عادت ندارم از كسي دستور بگيرم. البته اين كوچكترين دليل هست. . . . من هيچ علاقه اي به جهان گشايي ها و جنون هاي اون پسر بچه ايتاليائي ندارم هيچ علاقه اي ندارم كه

دنیا به دست زالو ها بیفته. اهداف من خیلی بزرگ تر و با اهمیت تر از امیال بچه گانه اون خوناشام احمق هست "

" پس چرا بهش کمک میکنی ؟ "

پیاله رو کنار گذاشت و با حالتی ترسناک زمزمه کرد

" مسئله همین جاست ... چاره ای جز این ندارم . چندین سال قبل خودم رو برای تحقق آمال و رویاهایم منجمد کردم و برای امنیت بدنم در هنگام خواب انجماد شایعه مرگم رو همه جا پخش کردم به این امید که صد سال بعد بیدار شده و به هدفم برسم ولی به جای اون دینو بدن من رو دزدید و در اتحاد خودش با جهنم شریک کرد . بی پرده بگم من از قدرت فوق العاده ای که بدست آوردم کاملاً راضی هستم ولی همین قدرت من رو تحت نفوذ دینو قرار داده و ناچار به اطاعت میکنه . چرا شما رو زنده نگه داشتیم ؟ چون همه ما دشمنی مشترک داریم شما موی دماغ دینو بودید و اون از من خواست تا نابودتون کنم ولی من حالا به شما شانس زندگی رو می دم و به شما کمک می کنم تا شر دینو رو از سر دنیا و تمام جوامع بشری کم کنید "

شکاگانه پرسیدم

" تو نگران مردم هستی ؟ "

" برام اهمیتی نداره که تو چی فکر میکنی دینو نقشه کشیده که زالو هاش رو در تمام دولت ها نفوذ بده و تا به حال هم موفق بوده. به زودی دولت ها با تحریک مهره های نفوذی دینو به جان هم می افتند و بزرگترین جنگ تاریخ رو آغاز می کنند . نقشه دینو این هست که بعد از پایان جنگ با نیروهای تازه نفس خودش انسانهای ضعیف شده رو پایین بکشه و به قول خودش خوناشام ها رو به جایگاهی بنشونه که استحقاقش رو دارند . نقشه ای ساده ولی عملی چیزی که من رو نگران میکنه اینه که فکر نمیکنم بعد از جنگ چیزی برای حکومت کردن باقی بمونه . پیشگویی ها به ما میگن که سال 2012 آغازی هست برای پایان بشریت و دینو هم تصمیم داره سال 2012 جنگ رو شروع کنه و من یقین دارم که این جنگ حداقل برای انسان ها پایان خواهد بود "

این حرفها چنان ترسناک بود که به نظر می آمد تنها زاییده تخیل باشند ولی به اندازه کافی دلیل و مدرک اطرافم وجود داشت تا آن را جدی بگیرم.

" حتی همین الان هم چند رئیس جمهور نخست وزیر و پادشاه جنگ طلب در جایجای دنیا تحت نفوذ دینو هستند اشخاصی که شما هم ممکنه اونها رو بشناسید "

پرسیدم

" تو داری پیشنهاد اتحاد میدی؟ "

سر تکان داد

" شما به تنهایی هیچ شانسی برای شکست دادن اون ندارید. شما حتی قدرت استفاده از موهبت هاتون رو هم ندارید ولی با کمک من شکست دادن دینو ممکن خواهد بود. شما با مقداری آموزش می تونید جادوی درونتون رو آزاد کنید جادویی که اگر در وجودتون نبود تا الان مرده بودید. سمیرا با وجودی که یک استعداد بالقوه جادویی داشت چون نمی تونست از نیروهاش استفاده کنه فقط یک کارگر ساده بود... ولی حالا به مقام دستياري ساحره سیاه رسیده که مطمئناً هیچ وقت به خواب هم چنین موقعیتی رو نمیتونست تصور کنه "

سمیرا همانطور که نشسته بود تعظیمی سجده وار کرد و گفت

" حق با شماست خانوم من تا عمر دارم مدیون شما خواهم بود و به شما خدمت خواهم کرد "

ساحره با بی حوصلگی گفت

" چاره دیگه ای نداري من نقشه ای برای کشتن دینو دارم که با کمک شما عملی خواهد بود " محتاطانه گفتم

" ولی من که هنوز تصمیم نگرفتم ... اول باید با بقیه مشورت کنم.... اصلاً من چرا باید به تو

اعتماد کنم؟ از کجا معلوم که تو تهدیدی بزرگتر از دینو برای دنیا نباشی ؟ "

نیشخندی زد

"اولا که اونقدر احمق به نظر نمیای که خودت متوجه ضرورت امر نشده باشی و ثانیا من هیچوقت درخواست نمی کنم بلکه دستور میدم"

شانه بالا انداختم

"من زیر نفوذ تو نیستم. اگر دلم بخواد باهات کنار میام و اگر هم دلم نخواد نمی تونی مجبورم کنی"

با سر به گوشه ای از اتاق که روی دیوارش چهار مانیتور جایی داده بودند اشاره کرد و همزمان دوتا از آنها روشن شدند. در یکی می توانستم هانیه رو ببینم که روی زمینی شنی نشسته و در همان حال گرگ روی پاهایش خوابیده و در تصویر دیگر آرش و مهتاب در اتفاقی نیمه تاریک کنار هم بی حرکت نشسته بودند. می خواستم از جایم بلند شوم ولی باز هم خیمه ای از جادو بر بدنم افتاد

"تو کاری رو که من میگویم انجام میدی چون چاره دیگه ای نداری ... من هرگز از تو درخواست نکردم"

با عصبانیت گفتم

"اینطوری نمیتونی من رو مجبور کنی"

"اگر فکر کردی که من به تو اعتماد میکنم خیلی خیلی احمقی دختر بچه موهیتی ذاتی از پیشگویی داره ناتسوگو هم موهیتی داره که در کودکی از دختر من دزدیده و تو هم قدرتی درونت هست که شباهت زیادی به جادوی سیاه داره. من شما رو همراه با سمیرا روانه میکنم ولی اون زن و شوهر اینجا می مونن تا جلوی هر خیانتی از سویی شما گرفته بشه"

حق با او بود واقعا چاره دیگری نداشتم ولی هنوز میتوانستم دهن کجی کنم
"روانه میکنی؟ به کجا؟ اصلا این نقشه زیرکانه ات چی هست؟"

لب های باریک و تیره اش دوباره کشیده شد و به شکل لبخندی در آمد که ترجیح میدادم به سمت من نباشد.

"برادران موریتس که در اتحاد دروازه ها حضور داشتند هر سال مسابقاتی رو بین بهترین جنگجویان دنیا برگزار میکنند. البته تا به حال به عنوان سرگرمی این کار رو انجام می دادند ولی امسال قضیه این مسابقات فرق داره و مهمتر از سرگرمی هست. امسال بهترینها از گوشه و کنار جهان جمع آوری شده و در مسابقات شرکت میکنند. مزد پیروزی در این مسابقات گرفتن درجه از دینو هست. در واقع دینو بعد از کشته شدن شراره و نیمه گرگ به دست تو این تصمیم رو گرفت. اون میخواد ژنرال های ارتشش رو در این مسابقات پیدا کنه. شما به همراه سمیرا به عنوان قهرمان های معرفی شده از طرف من در این مسابقات شرکت می کنید و به هر ترتیبی خودتون رو به مرحله نهایی می رسونید. روزی که قرار هست مرحله نهایی برگزار بشه دینو و من هم در قلعه موریتس ها حضور خواهیم داشت که بهترین زمان برای ظربه زدن به دینو هست"

پرسیدم

"چرا باید حتما توی این مسابقات شرکت کنیم؟ این وقت تلف کردن هست چرا مستقیما سراغ دینو نریم"

کلمه به کلمه جواب داد

"چون تنها روزی که می دونم دینو کجا هست زمان مسابقات نهایی هست و غیر از اون هیچ کس از اینکه کجا هست و چکار میکنه خبر نداره. دلیل دوم هم اینه که قلعه موریتس ها به دلیل افکار پارانوییدشون یک دژ مستحکم هست شما شاید بتونید به بزرگترین سازمان های جاسوسی دنیا نفوذ کنید ولی به دژ موریتس ها هرگز. در ضمن خبر خوبی هم برات دارم اون پیرمرد پرونو و دوست بزرگش هم در این مسابقات حضور دارند"

"چی؟ یعنی اونهام داوطلب شرکت در مسابقات هستند؟"

سرش رو به نشانه منفی تکان داد

"اونها اسیر هستند و نقششون در این مسابقات شبیه گاوي هست که ماتادر ها اونها رو توي ميدان میکشند در واقع اونها به عنوان موانع بر سر راه قهرمانان مورد استفاده قرار مي گیرند" آب دهانم رو قورت دادم

"چطور قراره بریم اونجا ؟"

"این به عهده خودتون هست. باید به سمت بخارست حرکت مي کنید و فراموش نکنید که از هیچ وسیله نقلیه عمومي استفاده نکنید و هویت واقعي خودتون رو لو نديد. همانطور که گفتم دینو در تمام دولت ها نفوذ داره و تقریبا در همه جاي دنيا شما تحت تعقیب هستید. پس رسیدن به بخارست به عهده خودتون خواهد بود و اطلاعاتي که لازم دارید در اختیار سمیرا قرار ميگیره. براي شرکت در مسابقات نیاز به معرفي نامه دارید که من اون روهم در اختیار سمیرا قرار میدم و اینها تنها کار هايي هست که تا روز آخر من مي تونم براي شما انجام بدم. فقط در مسابقات شرکت کنید و خودتون رو به مرحله نهايي برسونید تا موعد نقشه نهايي من هم سر برسه"

در حالی که نمی توانستم اضطراب را از صدايم دور کنم پرسیدم

"اگر به دور نهايي نرسیدیم چی ؟"

با همان یکنواختی پاسخ داد

"این هم به عهده خودتونه"

اصرار کردم

"ولی دینو من رو میشناسه"

"وظیفه سمیرا در این سفر محافظت و پنهان کردن هویت شما خواهد بود و در نهایت همراه با شما

در مسابقات شرکت میکنه"

سمیرا کمی خودش رو جابه جا کرد

"معذرت میخوام خانوم. قبل از رفتن درخواستي از شما داشتم"

ساحره بدون اینکه به سمیرا نگاه کنه گفت

"مي دونم در خواستت چي هست و جوابت هم منفيه این ماموریت رو به نحو احسن انجام بده تا

براي همیشه به خواسته ات برسي ولي قبل از اون نمي خوام حواست به مسائل جانبي پرت بشه و

حالا وقتش رسیده که ارتباط رو قطع کنی"

سمیرا چند بار دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی هر بار بدون آنکه کلامی بگوید دهانش را بست تا اینکه بالاخره از سر تسلیم سرش را پایین انداخت و نا امیدانه از جایش بلند شد. در همان لحظه متوجه شدم که دیگر هیچ تور جادویی ای روی بدنم نیست و می توانم بدنم را حرکت بدهم. یک باره احساس کردم وارونه شده ام و انیای اطرافم در حال ذوب شدن هست و در همان حال صدای ساحره را میشنیدم که می گفت

"دو چیز رو یادتون باشه ... اول اینکه خیانت به من مساوي با کشته شدن دوستها و البته خودتون خواهد بود"

همراه با سرفه اي گرد و خاک را از گلويم خارج کرده و بيدار شدم. روي زمین خوابیده بودم و تقریبا نيمي از صورتم در خاک مدفون شده بود. به سرعت بلند شدم و شروع به تکاندن خاک از لباس هايم کردم. هوا تاریک شده بود ولی خیلی خوب میشد فهمید که به همان خانه منحوس برگشته ایم خانه اي که از آنجا به ژاپن رفته و حالا برگشته بودیم شمشیرها و نیزه ناتسو به دیوار تکیه داده شده بودند. ناتسو و هانیه هم که وضعيتي شبیه به من داشتند از خواب بيدار شده و با گيجي اطرافشان را بررسی کردند.

هانیه نجوا کرد

"باز هم که اینجاییم بالاخره برگشتیم؟ آقا آرش و مهتاب خانم کجا هستند ؟"

دم کوتاه بي صدا به هانيه نزديك شد و در كنارش نشست
 " آرش و مهتاب يه مدت پيشمون نيستن ولي جاشون امنه "
 ناتسو گفت
 " حتي فرصت نكرديم ازشون خداحافظي كنيم ... نكنه اتفاقي واسشون بيفته ... به اون زن اعتماد ندارم "
 كمكش كردم از روي زمين بلند شه
 " بايد اميدوار باشيم "
 جز اين حرف ديگه اي به ذهنم نمي رسيد . هانيه كه گيج شده بود دوباره پرسيد
 " چه اتفاقي افتاده آرش و مهتاب چي شدن ؟ "
 توضيح بسيار مختصري دادم كه باعث شد اشك با خاك روي صورتش مخلوط شده و از صورتش به پايين بريزه. وقتي از ساختمان خارج شديم سميرا رو ديدم كه حال و هوايي بهتر از ما نداشت و در حالي كه مشخص بود گريه كرده با ديدن ما سر پا ايستاد.
 " بالاخره بيدار شديد؟ بيايد هرچه زودتر از اين جهنم دره بيرون بريم ماشين هنوز سر جاشه "
 يادآوري كردم
 " اون كه بنزين نداره "
 هيچ احساس خشمي نسبت به سميرا نداشتم در واقع احساس همدردي باهاش ميكردم مي دونستم كه اون هم مثل ما اجبار به اجراي دستورها داره
 " الان ديگه باك پر هست ... كار جن هاست ... شما رو به خدا بيايد هرچه زودتر از اينجا بريم دارم يخ ميزنم "
 همينكه شروع به پياده روي كرديم سوالي كه خودم هم انتظارش رو نداشتم از دهانم در رفت
 " درخواست از اون يارو اوشوما چي بود "
 سميرا اخم كرد و سرعتش رو بيشتر كرد تا از من جلو بيفته خودم هم نمي فهميدم كه چرا اين سوال رو پرسيده ام و حسايي پشيمان بودم ولي همينكه به ماشين رسيديم سميرا به سمت برگشت و جواب سوالم رو با بيست دقيقه تاخير داد
 " دخترم اونجاست ... ميخواستم ببينمش ولي خانوم دوست نداره تا وقتي تحت آموزش هست زياد ببينمش "
 " اگه اينقدر برات سخته چرا قبول كردي كه براش كار كني "
 لبخند تلخي زد
 " حالا ديگه آتي من گرسنه نمي خوابه "
 رويش را برگرداند و سوار ماشين شد. من و ناتسو هم جلو نشستيم و هانيه هم در رو باز كرد تا گرگ سوار ماشين پشه كاملا اون رو فراموش كرده بودم. با وجودي كه گفتنش برايم سخت بود رو به هانيه كردم
 " ببين ما نمي توانيم اون رو با خودمون ببريم بين مردم "
 سميرا دخالت كرد
 " مشكلي نيست مي توانم كاري كنم كه به نظر سگ خونگي بيايد "
 هانيه اميدوارانه به من چشم دوخت و من هم به شانه بالا انداختني اکتفا كرده و ماشين رو روشن كردم. در با راهنمائي سميرا اينبار بدون هيچ جادو و كلكي خيلي زود به جاده رسيديم. در اين مدت فضاي بين ما كاملا افسرده و غمزده بود تا اينكه سميرا آه كشيد
 " شديد عين يك لشكر شكست خورده ... حالا ما يك تيم هستيم و اين هم اول سفرمون هست پس بايد بيشتر از اينها هيجان و اشتياق داشته باشيم "
 همراه با خنده اي شاد به شانه ناتسو زد
 " آهاي آجي خارجي ظبطش رو روشن كن حال كنيم "
 نميدونم داشت جادو ميكرد يا فقط حرف هاش به دلمون نشسته بود كه به يكباره از اين رو به اون رو شدیم. هانيه گفت
 " توي داشبورديك سي دي هست "
 ناتسو سي دي رو در آورد و گفت

" به افتخار جناب سرهنگ خودتون رو حسابي تگون بدید "

ده دقیقه بعد همه دوباره همان لشکر شکست خورده بودیم . ناتسو غرغر کرد

" این دیگه چه جور آهنگیه ؟ "

با بی حوصلگی گفتم

" این آهنگ نیست ... بهش میگن نوحه ... خاموشش کنم ؟ "

پایان جلد دوم

وقتی این داستان رو می نوشتم هنوز کاملاً آماتور بودم و متأسفانه جلد اول و دوم حتی ویرایش هم نشده اند به خاطر این ایراد ها عذرخواهی می کنم ...

ولی خوشبختانه این موارد در جلد های سوم و چهارم جبران شده اند

اگر میل به چاپ داستان با نام خود دارید ولی نیاز به ایده یا نویسنده دارید با ایمیل من در تماس باشید .

داستان هایی با ژانر های فانتزی . جنایی . و ترسناک

afshin.jahedd@gmail.com

تماس با تلگرام و واتساپ

09179304474

<http://afshin-jahed.blogspot.com>